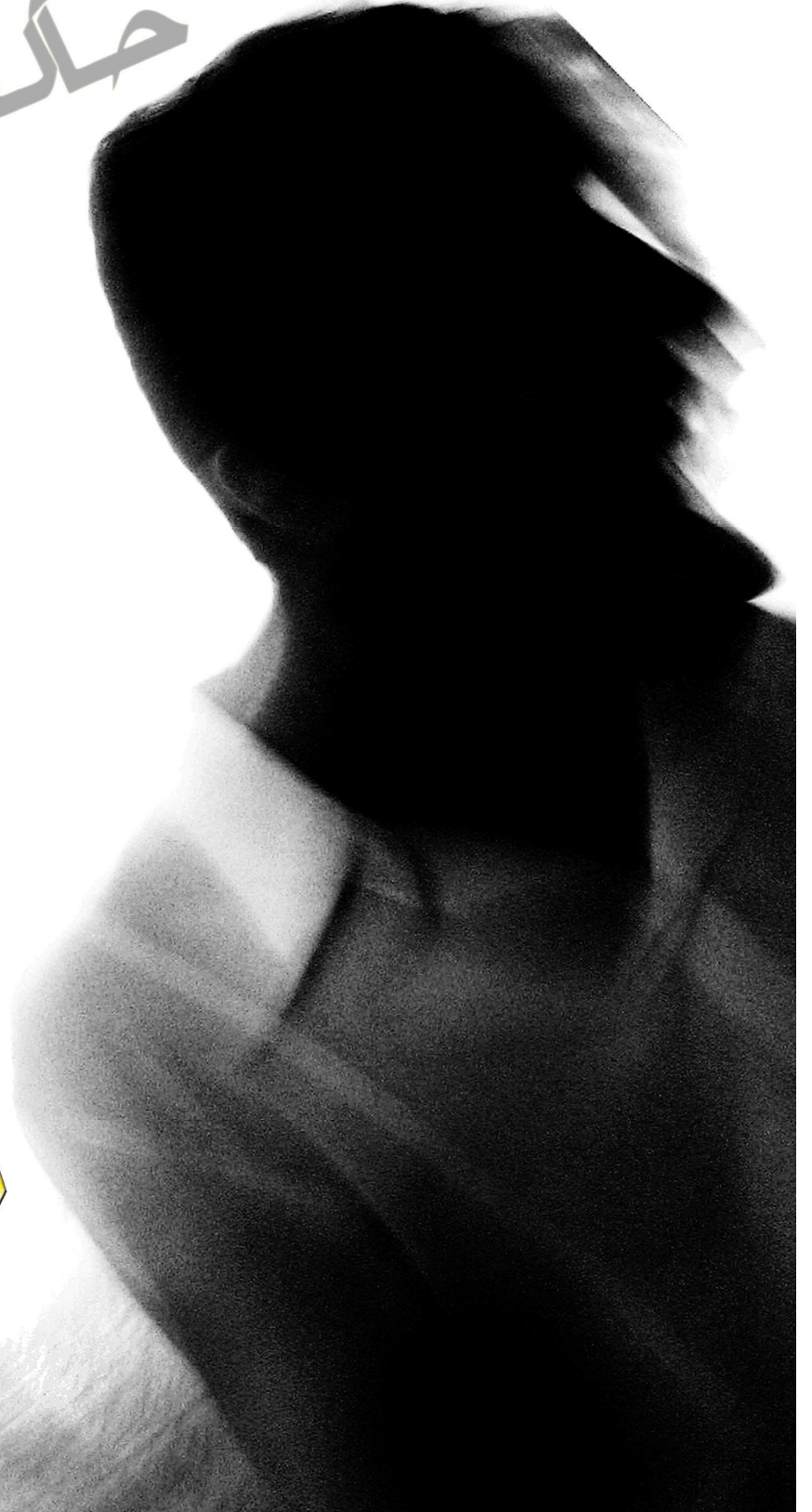


جانسنری قادی

ژان پل دُوا
ترجمه رامتین

برنده جایزه ادبی گاورنر کانادا ۱۹۹۰



همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

پاک، رامتین.

دوا، ژان پل.

خاکسترهای آبی/پ. رامتین--- توروئنتو: نشر افرا—1388-2009

85 ص.--- (شعر بلند / ترجمه)

کتابخانه‌ی ملی کانادا -- شماره‌ی ثبت: 2-35-1-894256-1

خاکسترهای آبی

شعر بلند (ترجمه از انگلیسی)

رامتین پاک

چاپ اول: بهار 1388، کانادا- نشر افرا

ISBN: 1-894256-36-0

AFRA Publishing Co.

102- 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

AFRA-2009

به نام حقیقت هستی بخش

خاکسترهای آبی

یک شعر بلند

سروده شده بین سالهای 1982 تا 1998

ترجمه شده به فارسی در بهار سال 2009

ژان پل دُوا

Jean-Paul Daoust

ترجمه به انگلیسی:

Daniel Sloate

ترجمه به فارسی: رامتین - طرح جلد: کیا شاه‌حسینی

کتاب هدیه‌ی بهاری ماه‌نامه‌ی الکترونیکی «چراغ»

نشر افرا

زمستان 1387 - تهران و تورنتو

انتشار: بهار 1388

ISBN: 1-894256-35-2

تقدیم به **سدریک**
که روح و زندگی من
را بعد از هفت سال زندگی با هم‌دیگر
به میان آتش سپرد
و بر خاکستراش تماشاکنان
باقی ماند

رامتین

«چراغ» ماهنامه‌ی دگرباشان جنسی ایران است که توسط «سازمان دگرباشان جنسی ایران» در تورنتو، کانادا منتشر می‌شود. برای اطلاعات بیشتر در مورد سازمان، می‌توانید به آدرس وبسایت آن به آدرس: <http://cheraq.irgo.org> مراجعه کنید. در آنجا می‌توانید اطلاعات مربوط به سازمان را دریافت و همچنین شماره‌های گذشته‌ی ماهنامه را در فرمت پی‌دی‌اف دانلود کنید. برای تماس با سازمان می‌توانید از آدرس ایمیل سازمان: board@irgo.org استفاده کنید. برای اشتراک مجله‌ی «چراغ» می‌توانید ایمیلی به آدرس: member@irgo.org بفرستید. «سازمان دگرباشان جنسی» ایران، یک سازمان غیرانتفاعی (NGO) است و اهداف اصلی آن برپایه‌ی حمایت از حقوق اقلیت‌های جنسی ایرانی شکل گرفته است و به صورت مستقیم هیچ‌گونه فعالیت سیاسی انجام نمی‌دهد. مدیرمسئول سازمان ساقی قهرمان است که سردبیری مجله‌ی «چراغ» را هم برعهده دارد.

وبسایت «ضیافت»، نشر الکترونیکی در دست احداث دگرباشان ایرانی‌ست که توسط حمید پرنیان، دگرباش ایرانی مقیم ترکیه هدایت می‌شود. آدرس الکترونیکی فعلی سایت این است: <http://www.ziaafat.org> وبسایت «ضیافت» قرار است محلی برای انتشار آثار فرهنگی اجتماعی هنری کوییر ایرانی باشد. هیات تحریریه‌ی ماهنامه‌ی الکترونیکی «چراغ» تصمیم گرفته‌اند تا از وبسایت «ضیافت» به عنوان محلی برای نشر کتاب‌های الکترونیکی ضمیمه‌ی مجله استفاده کنند. این دومین کتاب ضمیمه‌ی تولید مشترک «چراغ» و «ضیافت» است. اولین بار در اسفند ماه هشتاد و هفت، شعرهای آلن گینزبرگ با نام «آمریکا و چند شعر» با ترجمه‌ی رامتین منتشر شدند. امیدواریم این روند تداوم داشته باشد.

هر گونه نظری درباره‌ی این کتاب، برای مترجم کتاب مغتنم است. خواهشمندم که هر گونه نظر، بحث، ایراد و موضوعی که در مورد این کتاب در ذهنتان دارید را برای مترجم ارسال کنید، تا در چاپ‌های بعدی این اثر لحاظ شوند. با احترام رامتین

www.ramtiin.blogspot.com

ramtiin@gmail.com

معرفی: ژان پل دُوا

ژان پل دُوا در سی‌ام ژانویه‌ی 1946 در ولیفیلد ایالت کبک کانادا متولد شد. تحصیلات لیسانس و فوق‌لیسانس خود را در دانشگاه فرانسوی‌زبان مونترال گذراند و معلم زبان فرانسه در بخش فرانسه‌ی le Cégep Édouard-Montpetit است. از سال 1976 تاکنون بیش از سی کتاب شعر و دو رمان از او منتشر شده است. او جایزه‌ی شعر گاورنر کانادا را در سال 1990 به خاطر کتاب شعر *Les Centres Bleues* دریافت کرد و بین سال‌های 1993 و 2003 مدیر مجله‌ی شعر *The Estuaire* بوده است. او شاعر و مقاله‌نویس است. همچنین تا سال 2002 وقایع‌نگار شعر تلویزیون تی‌وی‌کبک و همچنین رادیو کانادا بوده است. او عضو جامعه‌ی نویسندگان کبکی است. سوژه‌ی نوشته‌های او بیشتر در مورد افسردگی و همجنس‌گرایی مردان است.

او را بیشتر به خاطر دو شعر مهم‌اش می‌شناسند، یکی شعر «خاکسترهای آبی» که جایزه‌ی گاورنر را در 1990 برایش به ارمغان آورد، شعری که در آن همراه با خشونت، اما نه الزاماً با واقعیت، آسیب‌های جنسی که به کودکی وارد می‌شود را عنوان می‌کند. دومین شعر معروف او، «آمریکا، شعری در تصویری سینمایی» در 1999 منتشر شد و به واقعیت‌کاری او به عنوان یک شاعر می‌پردازد.

- *Yes, expensive* , account, ED. Bottom Q, Montreal, 1976
- *long Chairs, deliver-object*, ED. Bottom Q, Montreal, 1977
- *Portraits of interior* , poetry, ED. APLM, Three-Rivers, 1981
- *Poems of Babylon* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1982
- *Black Diva* , poetry, *Lips Urban n°5*, Montreal, 1983
- *Suns of mahogany tree* , Romance ED. *New Optics*, Montreal, 1983
- *Taxi* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1984
- *Sunday afternoon* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1985
- *skin of the heart and its opera* , poetry, ED. *Noroît*, Saint-Lambert, 1985
- *magic boys* , poetry, ED. *VLB*, Montreal, 1986
- *contemporary Continuation* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1987
- *blue ashes* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1990
- *Ritual of America* , poetry, ill. *Jocelyne Aird-Bélanger*, ED. *Incidit*, Valley-David, 1990
- *Black Diva* , *selected poems*, transl. *Daniel Sloate*, ED. *Guernica*, Montreal, 1991
- *rooms of the sea* , poetry, ED. *the Tree with words*, Brussels, 1991
- *installations of the light* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1991
- *Of the Dandyism* , ED. *Three*, Laval, 1991
- *blue ashes* , *voice/text*, ED. *Artalect*, Paris, 1992
- *open Lips* , poetry, *Lips urban n°24*, Three-Rivers, 1993
- *faxed Poems* , in collab. with [Louise Desjardins](#) and *Mona Lative case Ghattas*, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 1994
- *Fusions* , poetry, ill. *Jocelyne Aird-Bélanger*, ED. *Incidit*, Valley-David, 1994
- *111 Wooster street'* , poetry, ED. *VLD*, Montreal, 1996
- *Taxi for Babylon* , poetry, ED. *Writings of Orange Forges/l' Blue*, Three-Rivers, 1996
- *seasons of the angel* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1997
- *the pink desert* , *novel*, ED. *Alain Stanké*, 1999 ISBN 276040725X
- *seasons of angel II* , poetry, *Noroît*, Montreal, 1999
- *America* , *poem*, *photograph*. of *Robert Gauthier*, ED. *XYZ*, Montreal, 1999 ISBN 2892612578
- *the poem stripped* , *collective*, poetry, ED. *The Line space*, 2000
- *verses in love* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 2001
- *Pink labyrinths* , ED. *astral Beaver*, 2002 ISBN 2859204946
- *verses in love* , ED. *Phi*, 2002, ISBN 2890466477
- *Cobra and Colibri* , ED. *Noroît*, Montreal, 2006 ISBN 2890185737
- *gray Cinema* , poetry, ED. *Triptych*, 2006, ISBN 289031555X
- *Flowers Lascives* , poetry, ED. *Writings of the Forging mills*, Three-Rivers, 2007, ISBN 2896450411

ساقی برایم ایمل زده بود که یک شعر محشر دست‌اش هست که تا حالا به چند نفر هم گفته بیایند این را ترجمه کنند و تا حالا پیش نیامده کار انجام شود. گفتم برایم ایمیل بزن. هنوز سرباز بودم و هوا تازه حس شرجی‌اش را در کنار خلیج‌فارس از دست داده بود و می‌شد با خیالی راحت در خیابان قدم زد. شعر رسید و چند روزی طول کشید تا بروم کافی‌نت و بگویم یک نسخه از این فایل را برایم پرینت بزن. فایل را برایم پرینت زد. پنجاه صفحه کاغذ را دستم گرفتم و پنج هزار تومان پول پرینت را دادم و آمدم بیرون و تمام مدتی که کاغذها پرینت می‌شد، نگاهم خیره بود به انگشتر روی انگشت شصت پسری هم سن و سال خودم و وحشتناک زیبا که نشسته بود و داشت با صاحب کافی‌نت حرف می‌زد. کاغذها را گرفتم و آمدم بیرون و به عادت همیشه که صبر و تحمل ندارم، شروع کردم به خواندن شعر. یک وقتی به خودم آمدم که صورتم پر از اشک بود و می‌خواندم و سرم را آوردم بالا، حواسم نبود و مسیری پیاده برابر ده دقیقه قدم زدن را همین شکلی آمده بودم. رفتم یک کاور پلاستیکی نارنجی گرفتم برای کاغذها و برگشتم پادگان. شب که همه خوابیدند، از افسر نگهبان اجازه گرفتم و توی باشگاه افسران ماندم و شعر را از اول تا آخر خواندم و دوباره گریستم. شعر تمام شد. آمدم بیرون. نگاه کردم به ماه و بوی دریا و تمام خاطره‌های گذشته درون‌ام زنده شده بود.

حالا ماه‌ها گذشته است. سربازی چند ماهی‌ست تمام شده. حالا نشسته‌ام در خانه و به آهنگ «فیلی کالینز» گوش می‌کنم: «توی هوای امشب». صدای کالینز قوی و جذاب است و وارد روح و وجود آدمی می‌شود. حالا که نشسته‌ام و این خطوط را می‌نویسم، چند دقیقه‌ای‌ست ترجمه‌ی شعر «خاکسترهای آبی» تمام شده است. امروز سوم آپریل است، سال دو هزار و نه میلادی و جایی در شرق ایران نشسته‌ام و موسیقی گوش می‌کنم و شعر که تمام شد، باز تمام خاطره‌ها و گذشته و خیلی چیزهای دیگر دارند در وجودم پیچ و تاب می‌خورند.

سدریک که امسال دیگر تمام شد... وبلاگ رامتین که چند روزی‌ست تعطیل شده... من که مجبور شده‌ام بیشتر کارهایم، از جمله «چراغ» را ول کنم... این شعر را که نیمه‌کاره مانده بود، پریروز بعد از دو هفته

سکوت مطلق دستم گرفتم و... زمان گذشته است. زمان می‌گذرد. همه چیز عوض می‌شود و انگار هیچ چیزی عوض نخواهد شد. انگار همه چیز همان بود که هست. انگار کل این شعر بلند، که ترجمه‌اش حدود ن صفحه شد، همان زندگی خود من است یا شاید تو که داری این خطوط را می‌خوانی، که خلاصه شده است و با اشک یکی شده بر کاغذ ثبت گردیده. شاید...

نمونه‌یی این چنینی از یک شعر را تا به حال نخوانده بودم. شعری بلند که در آن یک نفر با چنین احساسی از واقعیت‌های جسمانی زندگی‌اش، از گذشته‌اش و از عشق سخن بگوید و از روح که قربانی این ناگوارترین حادثه‌ی زمان‌ها می‌شود. راوی کتاب کودکی‌ست در میان‌سالی که از گذشته حرف می‌زند و چقدر راحت می‌گوید از سختی‌ها و از مشکلات و از زندگی... شاعر شعر یک مرد هم‌جنس‌گرای کانادایی‌ست و این شعر را به فرانسه نوشته و من از نسخه‌ی انگلیسی آن را ترجمه کرده‌ام. می‌شود گفت از روی ترجمه‌ی شعر ترجمه کردن یعنی نابودی کل اثر. ولی چاره‌یی نیست، نسخه‌ی فرانسه در دسترس نبود و من هم فرانسه‌ام خیلی بد است. ولی شعر آن‌قدر زنده بود که همین ترجمه‌ی ناقص هم بتواند آن را منتقل کند: که شعر در میان اشک نگاشته شده است و به‌حق برنده‌ی جایزه‌ی «گاورنر» کانادا شده.

شعر را دوست داشتم. با شعر زندگی کردم. وقتی شروع کردم به ترجمه، یک وقتی به خودم آمدم که دیگر این من، این رامتین نیست که ترجمه می‌کند، که تمام وجودم می‌لرزید و با همه چیزام حاضر شده بودم بر این خطوط، با تمام احساس‌هایم، با اشک‌هایی که بر چشمان‌ام حلقه زده بود، با نقسی که چقدر تند بالا پایین می‌رفت، با قلبی که تمام مدت چقدر تند می‌زد.

حالا شعر تمام شده است. حالا این کتاب آماده است. حالا باید من بگویم: سال نو مبارک، و در سال جدید، این هدیه‌ی «چراغ» و «ضیافت» باشد برای خوانندگان کوییر و هموفوب ما: «خاکسترهای آبی» داستان یک زندگی، که امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید.

با احترام و عشق

رامتین

خاکسترهای آبی

مرد زخم‌ها،
زخم شناختن سکس
که چقدر زود شناخت
وقتی شش سال و نیمه بود،
زخم شناختن مرگ
که چقدر زود خودش را نشان داد،
که هنوز وقتی جنگل می‌سوزد
افکارم
در دهان بی‌قرار من
خودشان را پیچ و تاب می‌دهند،
وقتی بقیه بچه‌ها یاد می‌گرفتند کلمه‌ها را
هجا کنند، من اسم‌های معشوق‌هایم را
می‌شمردم، مخصوصاً یکی‌شان را که

با گناه جسم تعمید یافته بود،
هنوز کودکی بیش نبودم
که در زیباترین زمین‌ها،
در جعبه‌ی بازی شن
شاهزاده‌یی فراموش‌شده بودم
به من تجاوز شد،
جایی که مار کبری بر دور بدنم حلقه زد،
جنگ نظریه‌های گونه‌گون
در سرم رشد کرد،
اما هنوز دوست داشتم ببینم که کیر تو از
دیدن من شکوفا می‌شد،
هرچند که هیچ تصویری از عشق نداشتم،
بعضی بدن‌ها را باید ساکت نگه داشت
وقتی به کودکی در جنگل‌زار تعرض می‌کنند،
وقتی محیط اطراف‌اش را این چنین سنگدل می‌یابد
و دست‌ها را این چنین بدوی،
کیر من هنوز چقدر جوان بود،
در بخاری دیواری، شعله‌ها فرشته‌هایی بودند بی‌نام،
شاعرانی که شعرهای سرنوشت خویش را می‌نگاشتند،
من مثل همه‌ی بچه‌ها فقط کنجکاو بودم،
اما یکی از معشوق‌های من بود،
با چشمانی مانند چنگ،
به فرشته‌ای می‌مانست کنار محرابِ
کلیسای نوتردام دو بولوریو،

یکی از آن فرشته‌هایی که دیگران را از بهشت بیرون می‌رانند،
سرودی مجنون در رگ‌هایم راه باز می‌کرد
داستان‌هایی هستند که نباید بر زبان بیایند،
اما دست‌هایی مشتاق چه آرزوهای را که نمی‌بلعند،
بدن من خوش‌آمدگوی راهزنان بسیاری بود،
حالا که در این سن تنها با خودم هستم،
یادآوری آن داستان‌ها مرا به دلهره می‌اندازد
هوس‌هایی که ریشه در سرگیجه داشتند،
باید خیلی زودتر تو را می‌کشتم،
اما یک بچه‌ی شش سال و نیمه چی می‌داند مگر،
آتش درون من امشب
با وجود نیاگرای شعله‌های تن‌ام
نوسان دارد،
قوس چشمان تو در آسمان تصویری معصوم می‌سازند،
امشب گرگتول‌هایی هستم زوزه می‌کشد
نوازش‌های ما بر بدن‌هایی ناآرام،
بدن‌هایی که ریشه‌هایی مجنون دوانده‌اند
تا زندگی مکتوب من این‌گونه نوشته شود
انگار این‌طوری از جنون، این ویژگی خاص ذکاوت، نجات می‌یابم
تن من هنوز اثر لمس تو را
از زمانی که شش سال و نیمه بودم
و معشوقی داشتم،
در خود نگه داشته است
حالا که تو را در خود دارم تو کجایی،

می‌خواهم نوشته‌ام به لرزه درآید،
هنوز در سایه‌ی خواسته‌ی تو تاب می‌خورم،
تو خدا بودی؟
اصلن تو کی بودی؟
به جز میل تبادار تو
و خاطره‌ها و سردرگمی‌ها
چه ماند؟
هنوز به تو نیاز دارم،
فکر می‌کنم هنوز به تو نیاز دارم،
اولین عشق من بودی،
کلمه‌ها جان بکنند تا گنجایش کافی داشته باشند،
حلقه‌هایی بر انگشتانی معمولی داشتی
که فایده‌ی خاصی نداشتند
به جز آن دو انگشت که که زیپ شلوارت را باز می‌کردند
و بقیه‌ی انگشت‌ها که کمک می‌کردند،
من چه جور بچه‌ای بودم؟
تو چه جور مردی بودی؟
موسرتاسر بدن را پوشانده بود
مویی آبنوس رنگ
مردی کامل و بالغ،
حالا این را می‌دانم،
اما آنجا من فقط
من فقط تازه از دینام طرد شده بودم
پیش از آنکه برای اولین بار در عشاء ربانی خودم شرکت کرده باشم،

اما افسوس هیچ چیزی را نمی‌خورم
به جز جهالت خودم،
همه چیز چقدر طبیعی به نظر می‌رسید
در شکوه ماه می،
خلیجی مرگبار، جایی که قایق‌ها
مانند نیلوفرهای آبی موج می‌خوردند،
ترفندهای کوچک هیچ کمکی نمی‌کنند،
بدن‌ها با شهوت پاییز شلاق می‌خوردند،
جایی که کلمات فرو می‌بارند و فرو می‌پاشند،
من کودکی بودم که معتاد کیر شده بود
فقط کیر تو
و هیچ چیز دیگری را نمی‌فهمید،
جز این که همراهی مشتاق و
کنجکاو باشد در آن شادمانی غریب ما،
تو همیشه همان‌جا بودی
وقتی خواستارت بودم،
اما تو کی بودی؟
از جنس ناب تو، امروز
آیا من مثل تو هستم؟
بخار شده در خواسته‌ی تو،
چه سالی دوباره
یک بار دیگر کیر تو را لمس خواهم کرد
سال‌ها لیز می‌خورند اما من نه،
دست من دراز شده است

کلمات بر من می‌کوبند،
بچه‌های دیگر تو را دوست نداشتند
تو را با نام‌هایی کثیف می‌خواندند،
در حالی که بعضی از آن‌ها رقیب‌هایم بودند
و یا خانواده‌ام و یا دوستان‌ام،
هیچ وقت نخواستم نام تو را
بر زبان بیاورم،
فقط می‌خواستم دست‌های بزرگ تو را حس کنم
نرم
بر روی بدن مینیاتوری من،
آرام اما با قطعیت
زمان
همه‌ی این‌ها را با خودش خواهد برد،
باید خاطره‌هایم را ثبت کنم
دسته‌بندی کنم،
پیش از آن که خیلی دیر شده باشد
دیر یا زود زیر بارشان خفه خواهیم شد،
می‌توانیم دوباره آنچه را یکبار زندگی کرده‌ایم باز
زندگی کنیم، با همه‌ی همان خاطره‌ها؟
همیشه حوالی غروب اتفاق می‌افتاد
وقتی آسمان عصر در خون خورشیدهایش غرق می‌شد
و زیر و توی بهارخواب‌ها شکل
هزارتو به خود می‌گرفتند
در سیاه‌قلم عصرهایی معمولی،

وقتی به من می‌گفتی دیر کرده‌ام،
با چشمانی مانند پاهایت باز باز،
به من می‌گفتی عاشقات باشم،
من فقط شش سال و نیم داشتم،
من دیوانه‌وار کنجکاو بودم،
من سوار کشتی جهان بودم،
باد آواز می‌خواند وقتی تو
با دست‌هایت کنده‌ها را می‌شکستی،
و با دست دیگری
لباس‌های من را در می‌آوردی،
طوری که سرانجام دست‌های من
در دست‌های تو بلعیده می‌شد،
من تازه وارد خانه‌ی اژدها شده بودم،
همسایه‌ی ناباور در کنار پنجره‌اش
پرده را ول می‌کرد تا فرو بیفتد،
نشانه‌ای از ناچاری خویش
پاییز محافظه‌کار، پولک‌های طلایی خویش را
فرو می‌بارید
منظره‌ی از پوستی استوایی،
ما در کدام قرن هستیم؟
بازوهایت عظیم بودند
همانند دست‌های غول‌ها در
کارتون‌ها،
اما من آن‌قدرها شکننده نبودم،

چابکتر از یک سنجاب
فقط مسحور بدن عظیم تو بودم که
روی من خم می‌شد،
یک داستان عاشقانه‌ی محشر
با دریاچه‌یی به عنوان شاهدی خونسرد،
من کودکی بودم که قربانی می‌شد
در بازوان بتی عاشق،
می‌دانستم دل‌باختگی چیست
قبل از این‌که در مدرسه داستان‌هایش را بخوانم،
در دست‌های تو تنها شکل ممکن زندگی را پیدا کردم،
من خدای سرزمین جنون تو بودم،
آره، عاشقات بودم،
آره، حتا توی شش سال و نیمی بهت نیاز داشتم
تا زندگی کنم
سال‌ها به‌دنبال هم،
حضور بدن، ناپدید شده است
حالا چه جوری خاطره‌ها را به یاد بیاورم؟
وقتی ذهن قواعد به‌یادآوری را
از یاد برده است؟
این، انگار اتفاقی است که همیشه می‌افتد
کجا بود، زیر آسمان سپتامبر
وقتی من را طرف تن خودت کشیدی،
زیر آسمانی پررنگ بود؟
وقتی از روی باریکه‌ی ابلهانه‌ی چمن‌زاری مرا دزدیدی؟

عاشق تو بودم
عاشق من بودی،
شش سال و نیم داشتم و
تو
قوی و باشکوه بودی، همان جوری که دوست داشتم بزرگ که شدم
باشم،
وارد انبار مقدس چوب می‌شدی
پاهایت را از هم باز می‌کردی
روی کنده‌ی درختان
تا بشکنی‌شان،
غول عظیم رودس،
من دریانورد قسم‌خورده‌ی تو بودم،
فقط شش سال و نیم داشتم اما
خوب می‌دانستم دارم چی کار می‌کنم،
می‌دانستم عاشق عشق‌ورزیدن به من هستی،
امشب، توی خستگی و الکل
کلمه‌ها دوست دارند بریزند بیرون و جا بیفتند
و داستان را تمام کنند
یک بار و برای همیشه،
اما تو را هنوز می‌توانم ببینم،
داستانی عاشقانه،
درد تو،
اگر تن من را می‌دید
وقتی داشتم بزرگ می‌شدم

حیرت می‌کردی

شاید حتی بیرون از تحملات بود،

شاید چون در بعضی از لحظه‌های لذت ما

دوست داشتی کنار بکشی،

قوی بودی محکم بودی،

موهابت خیلی بلند بود خیلی تابدار بود خیلی سیاه بود،

کودکی شش سال و نیمه

خود را تسلیم نیازهای تو می‌کرد

چون انگار زندگی چنین می‌خواست،

وقتی تو به سمت من می‌آمدی

مثل شعری اروتیک

پاهایت را باز می‌کردی بازوهایت را باز می‌کردی،

با من سخن می‌گفتی

در همان حال که به تو پاسخ می‌دهم،

غروبی که مانندش هیچ‌وقت نبوده

در آسمان نقش می‌بندد

و چند معجزه‌ی بی‌فایده‌ی دیگر رخ می‌دهند،

اما هنوز حرکتهای ما باشکوه‌اند،

حرکتهای ما به تصاحب ما در می‌آیند و

نه هیچ‌کسی دیگری،

باد اکنون بر روی ما می‌وزد

از میان درزهای در آلونک،

می‌بینم‌ات چوب‌خرد می‌کنی،

حالا می‌بینم‌ات حسات می‌کنم لمس‌ات می‌کنم

دستات می اندازم ،
مثل باد که با آب دریاچه لاس می زد
و همچنان که عقب می کشد دوباره می وزد ،
می گفתי نام های ما بر روی موج ها نقش بسته است ،
در را باز می کنم ، لولاها جیرجیر می کنند ،
در جا کارت را ول می کنی ، به سمت من می آیی ،
من را می قاپی ، می خندی ، به سینه ی پهنات می فشاری ام ،
من را به هوا پرتاب می کنی و می خندم ،
در پیکره ی خیس از عرق تو به شهابی بدل شده ام ،
من را از پاهایم گرفته ای ،
صورت من در شلوار جین تو گم می شود ،
می خندی و من ادای ترسیدن درمی آورم ،
گرچه ای که در هوا شیرجه می خورد ،
زاویه های مختلفی که نوازش های ما به خود گرفته بود ،
در نور آبی عصر ،
در کلیسا دود بخورها به هوا بلند می شوند و دور می شوند
در نور لرزان شمع های مومی ،
عاشق تو بودم
مثل غروب خورشید
که تو نیز بخشی از آن بودی
بی آن که خود بخواهیم کوک شده بودیم
تا به هم عشق بورزیم ،
نمی دانستی چگونه از خودت دفاع کنی
در برابر من ،

محکوم به نشستن میان بازوانت، گوش می‌دادم
به صدای رودخانه که آواز می‌خواند
اپرایی این چنین ملودرام
و هنوز از تو می‌ترسیدم،
از خواسته‌های تو می‌ترسیدم،
حرف زدن از ما، موقوف، با هر کس
مانند دریاچه‌یی یخ بسته باش،
ذوب شده بر حوادث تلخ داستان‌هایی اسطوره‌یی،
اما هنوز همان‌جا بودم، لابلای موهای خزگونی این جانور،
آتش با حرارت می‌سوخت،
مراسم هیزم‌های شکسته هم‌چنان به جا بود،
خاطرات خشک ترق و تروق می‌کنند،
بدن‌های ما نهانی جرقه می‌زدند،
بدون برزبان آوردن گفتن تایید کردن آنچه می‌خواستیم باشیم
دست‌های کوچک من میان
ران‌های تو
گم می‌شدند،
تو تاثیر عجیبی داشتی
یادم هست
مثل رادیواکتیو بودی،
هیچ کسی هیچ چیزی از ما نمی‌دانست،
هیچ کسی نمی‌خواست چیزی از ما بداند،
کی می‌تواند این داستان را بفهمد؟
داستان بدن‌هایی که لای چرخ‌دنده‌های ماشین آرزو گیر کردند؟

آرزوی اولین

و ممنوع،

چشمان آبی‌ات،

زیر موهای پیچ‌خورده‌ی بلند و مشک‌یات،

هیچ وقت باورم نمی‌شد چشم‌ها قادر باشند آتش بگیرند

مثل چشمان تو

با شعله‌هایی آبی

آن‌طور که می‌گویند

گُر گرفته،

وقتی آسمان شعله‌ور می‌شود

چون که خورشید دارد می‌رود،

وقتی از من خواستی تا عاشقات باشم،

چون تو غمگین‌ترین آدم روی زمین بودی،

غمگین‌تر از هر کسی در جهان، چون

زیباترین بودی،

رود در نزدیکی ما غزل‌های عاشقانه‌ی قدیمی را زمزمه می‌کرد،

آوازهایی که من بعدها فرا گرفتم،

آوازهایی که به کودکان نمی‌آموزند،

وقتی کیرش به من نزدیکتر خزید

درخت خوبی و بدی

کنده‌ای که باید خرد می‌شد برای ذخیره‌ی زمستان،

به تو خیره شدم،

شگفت‌زده با تحسین،

معشوق من عاشقم بود،

آموختم که عشق چیست،
زمانی که بچه‌های هم‌سن من،
می‌آموختند تا درس‌های‌شان را از بر بخوانند،
من یاد می‌گرفتم درد تولید کنم رنج بدهم،
در سن آموختن الفبا
هزارپاها پروانه‌ها مورچه‌ها
ملخک، یا شربت بده یا کثمت
رنجات می‌دادم، وقتی پیشات نمی‌رفتم
وقتی به تو گفتم که برای همیشه نه،
وقتی به هیچ دلیلی دویدم فرار می‌کردم می‌گریختم،
ترس
از تو از خودم از بقیه،
می‌دویدم به سمت دریاچه،
از وحشت
از خشم
سرت فریاد می‌زدم
محکوم به سکوت، فرار من را تماشا کردی،
دست‌های بزرگ تو گریبان چوب‌ها را خرد می‌کردند،
اما نه با همان دقتی که من قلب تو را خرد کرده بودم،
این داستانی عاشقانه است،
اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو بیست و چند ساله بود،
هیچ وقت بدن تو را فراموش نمی‌کنم،
هر زمانی تو را می‌دیدم،

بوی بدنات در آن کلبه ،
بوی چوب عرقکرده ،
نظیرش را هیچ جای دیگر نیافتم ،
در هوای استریل دبستان ،
راهبه‌ها همانند مجسمه‌های مومی ،
گاهی هوای کهنه‌ی اتاقک اعتراف ،
شبیه بوی تو می‌شد ،
شانه‌های تو مانند سردر کلیسا پهن بودند ،
جایی که دوست داشتم باشم
مناسک هم آغوشی ما ،
همیشه در زمینه‌ی سیاه‌قلم ،
یک نقاشی کار کاراواجیو ،
این را در همان لحظه‌ی که تابلوها را دیدم کشف کردم ،
به جز این‌که آن‌ها در فضایی بین خیابان تولی
و بلوار دو هاور در ولی‌فیلد رخ
داده بود ،
جایی که خلیج صحنه‌ای است
برای زیباترین غروب‌های جهان ،
ابرها همه مجنون و رای برج ناقوس کلیسای
نوتردام دو بولوریو ،
افتاده روی داستان‌هایی که کشیش تعریف می‌کرد
اما آب دریاچه را
شیطان تبرک کرده بود
جایی که بعد از عشق‌بازی در آن غوطه‌ور می‌شدم ،

در شش سال و نیم سن
چگونه می‌خواستم خودم را تطهیر کنم؟
چگونه می‌توانستم خودم را در آن آبها تطهیر کنم؟
آینه‌ی گوتیک کلیسای جامع
از دین رانده شده‌ی محکوم؟
خودم را آماده‌ی اولین عشای ربانی‌ام می‌کردم
قلبم آکنده از تو بود،
اما روحم سبکبار بود،
این داستانی عاشقانه است فقط داستانی عاشقانه است
خیلی مبتذل، خیلی پیش‌پا افتاده،
چگونه این داستان را باورپذیر سازم
که عاشق تو بودم اما
چیزی برای گفتن نیست؟
سعیات را می‌کنی که بفهمی
بعدا خودت می‌فهمی که این
چیزی را عوض نخواهد کرد،
شش سال و نیمه،
وقت شاد بودن،
تو عاشق من بودی،
تو خویشاوند من نبودی،
یک همسایه‌ی جوان بیست و چند ساله،
بلند قد قوی زیبا مهربان پرشور،
موهایت سیاه بود پیچ خورده بود بلند بود،
چشم‌انت آبی بود

مثل دریاچه‌ها که
آینه‌ی آسمان‌اند،
لبخندت مانند یک کشتی
همه‌ی چراغ‌هایش غرق نور،
شانه‌هایی بودی که
می‌توانستم بر آن‌ها بنشینم
و سواری بگیرم،
سینه‌ات را نهایت کیرت
بدنی که هنوز هم هیجان‌زده‌ام می‌کند،
وقتی کودکی بیش نبودم
منطق درون من بیدار شد،
منطقی گسترده تا عمق قلب،
تو چیزی را به من دادی که
دیگران سعی می‌کردند از من بگیرند،
فقط بیست سال‌ات بود
فقط چند سال بیشتر از بیست سال،
من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو عاشق من بودی،
من عاشق تو بودم،
عاشق مخفی کردن صورتم میان سینه‌ات بودم،
می‌توانستم همه‌ی بدن‌ام را همان‌جا مخفی کنم،
هیچ کسی هیچ وقت نمی‌توانست من را آن‌جا پیدا کند،
از هر چیز مسخره‌یی آن‌جا در پناه بودم،
با تو

زمان همیشه ظهر بود،
سال‌ها بود که عاشق هم بودیم،
اما من بزرگ شدم،
و تو هیچ فرقی نکردی،
تو را ترک کردم،
میان آتش
بد و بیراه گفتم به تو،
از همان‌ها که به کسانی که فکر می‌کنیم ما را آزار داده‌اند
بد و بیراه می‌گوییم
تو عاشق من بودی
من عاشق تو بودم،
آیا هنوز هم دوستام داری
با دسته گل خاکسترت؟
من همیشه عاشق تو باقی خواهم ماند،
با وجود جذابیت دیگر بدن‌ها، عاشق تو باقی خواهم ماند،
موج‌ها همیشه از دسترس ما عقب می‌نشینند،
رو به دیگر جاهای عشق،
اما بدن عظیم تو، خم شده روی من
پیچیده در او هام خاطره‌های من،
موهای بیدمجنونی تو،
کشمکش تن‌ها،
دلی هذیان‌گو،
خاطره‌های جادویی
این یک داستان عاشقانه بود

آمیخته‌ای از عشق از قهر کردن باز آشتی کردن،
دوست داشتی کارنامه‌ی من را چک کنی،
من شاگرد اول کلاس بودم،
به من جایزه می‌دادی،
عشقی که از همه چیزهای دیگر سر بود،
بارها توی آغوش کوچولوی من گریه کردی،
بعضی وقتها می‌توانستم قسم بخورم روزی
تبرات را روی من به کار خواهد انداخت
بین دعواهای ما،
بیست سال داشتی،
شش سال و نیم ام بود،
تو قهرمان من بودی،
ما با هم تن تن می‌خواندیم،
عکسها را برایم شرح می‌دادی
در نپال در بخارا،
به تو فکر می‌کردم
که به من زیبایی خیابان‌های آن دهکده را
نشان دادی،
جایی که در شش سال و نیمی
با معشوق خودم در خیابان‌هایش پرسه زده بودم،
موهای بلند پیچان
چشمان آبی
با هم به شاهکارهای مسخره‌ی مارتین لو مالین می‌خندیدیم،
به من خیلی کتاب می‌دادی،

به خاطر تو بود که خیلی می‌خواندم،
همراه ژول ورن و تو
در ماه پرسیه زدم،
تو همیشه بودی،
مجبورم کردی تا نام خودمان را بر روی
کنده‌هایی که تو شکسته بودی،
حک کنم
حک شده در آتش
با چاقوی جیبی دسته عقیقی
هدیه‌ی تو
چاقوی هدیه‌ی تو
وقتی بالاخره از مکزیکو برگشتی،
حالا می‌توانستیم دو نفری به
پسرهای پیش‌آهنگ بخندیم،
چشم‌هایت آبی بود
مثل صبح یکشنبه‌ای سوگوار
آبی بود،
یا مانند خلیج
وقتی رنگ شادمانی به خود می‌گیرد،
قبل از اینکه کرجی‌ران‌ها بیایند
همه چیز را خراب کنند،
کنده‌ها برای هیروگلیف‌نویسی ما،
تو می‌گفتی این طوری در عشق خواهیم سوخت،
وقتهایی بود سرت داد می‌زدم

تو را با نام‌هایی زشت می‌خواندم
فکر می‌کردم آدم کثیفی هستی
از تو دوری می‌کردم
نمی‌خواستم هم‌کلاسی‌هایم تو را ببینند
با تو آشنا بشوند،
حسادت!
توی شش سال و نیمی حس مالکیت داشتم،
هر وقتی که مادرم یا یکی از دوست‌هایش می‌گفت
چرا یک مرد جوان جذابی مثل تو
نباید ازدواج کند،
می‌رفتم خودم را توی کمد قایم می‌کردم،
از خشم دیوانه می‌شدم،
آخر تو با من ازدواج کرده بودی،
چرا هیچکس نمی‌فهمید،
توی شش سال و نیمی
ملودرام بخشی از همه‌ی شهوت‌هاست،
می‌دویدم تا لب‌های نرم‌ات را دوباره پیدا کنم،
که توی انعکاس چشم‌هایت چقدر آبی بودند،
دست‌هایم توی پناه‌گاه موهای سینه‌ات غرق می‌شدند
قلبام دیوانه‌وار می‌تپید،
کوبش‌طبل آرگوا،
شروع می‌کردم به گریه،
باز دوباره تن‌تن می‌خواندیم،
تو می‌شد ییتی،

اما قول می‌دادی که دیگر هیچ‌وقت هیچ‌وقت به من آسیب نزنم،
نمی‌توانستم توی خیرگی چشم‌های نیم‌باز تو نه بگویم،
احساسات، خشونت‌بار و وحشی‌اند،
در شش سال و نیمی،
توی ابریشم دست‌های تو من یک بربر بودم،
دست‌هایی که مردد بیشتر نوازش کردن مانده بودند،
یادم هست روزهایی بود که وارد
کلاس درس مدرسه می‌شدم
رنگ‌رنگ می‌درخشیدم،
بیشتر از تخت‌خواب برنجی صیقل‌خورده،
چون
می‌دانستی چگونه بر من عشق بورزی
و من هم فرا گرفته بودم،
یک جفت لب یک سرود
آیا هنوز دوستم دارد
آب‌های خلیج هنوز همان‌جا هستند،
ناقوس و ساتن موسیقی،
همیشه هنگام غروب خورشید بود،
در ورودی انبارچوب،
سایه‌های ارغوانی نور خورشید تکرار نشدنی،
انگار فرشته‌ها ازدحام کرده بودند تا تماشا کنند
مناسک برهم گشوده شدن ما را،
فریاد تحسین تو از بدن من که داشت رشد می‌کرد،
تو از فرشته‌های اندوهگین کتاب‌های دعای من

زیباتر بودی
من دعاهايم را به پای تو می‌خواندم،
من عاشق تو بودم
و تو عاشق من بودی،
زندگی‌ات را به خطر انداخته بودی،
من این را نمی‌فهمیدم،
چه جوری توی شش سال و نیمی می‌خواستم
این را بفهمم،
هیچ چیزی از من نمی‌خواستی،
فقط و فقط عشق از من طلب می‌کردی،
حسی داشتم که انگار مرگ همین طرفها پرسه می‌زند،
وقتی عاشق‌ایم، می‌ترسیم که
آن کسی را از دست بدهیم که خود زندگی ماست،
چگونه می‌توانم
تمنای هر روزه‌ام به تو را بازگو کنم،
پدرم به مادرم می‌گفت که من
شبها کابوس می‌بینم،
لی‌لی بازی می‌کردیم، قایم‌باشک بازی می‌کردیم،
توی ماسه‌های زمین بازی یا
گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردیم،
بقیه از آقا گرگه می‌ترسیدند،
اما ما آن موقع داشتیم عشق‌بازی می‌کردیم،
وقتی آسمان می‌لرزید،
توی آخرین بوسه

باید از هم جدا می‌شدیم
و وانمود می‌کردیم
که می‌خواهیم برویم بخوابیم،
وقتی که تو می‌ترسیدی من را توی خودت خفه کنی،
جرات می‌کردی و یک بار دیگر من را بغل می‌کردی،
و تازه انگشت‌های من مثل پنجه‌ی کلاغ تیز بودند
روی کنده‌های درخت
حروف اول نام‌مان را
وقتی چشمان تو مثل پرستوهایی می‌شدند،
که فکر می‌کنند به‌شان حمله شده
که من می‌خواهم بروم،
بعضی وقت‌ها به آن‌جا می‌رفتم،
عصبانی
و تو به تنهایی روی گنده‌های چوب گنده‌کاری می‌کردی،
من خشم مجسم بودم، سرزنشات می‌کردم،
با دست‌های کوچکم روی باسن کوچولویم تو را می‌خواندم،
می‌گفتم اگر جرات داری به من دست بزن،
از ارتفاع شش سال و نیم‌ام
تو را شکست می‌دادم،
یک داوود دیگر اما این‌بار
در روزهایی نظیر این، تکه‌های چوب
راست از کنار سرم رد می‌شدند،
شهاب‌سنگ‌ها یا سنگ‌های کیهانی یا کلمات تلخ
از کنار سرم رد می‌شدند،

یک اینچ هم جا خالی نمی‌کردم،
وقتی که تو داشتی خشم آسمان را بر ما نازل می‌کردی،
خلیجی عمیق ناگهان بین ما رشد می‌کرد،
اما تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،
بدن‌های کور ما آخرسر هم‌دیگر را پیدا می‌کردند،
همه چیز دوباره از نو شروع می‌شد،
در گرگ و میش غروب وقتی ما هیچ چیزی نمی‌گفتیم
و زمستانی که در پیش بود را مجسم می‌کردیم،
زمانی که هفته‌ها بگذرد بی‌آنکه تو را ببینم
می‌گفت دیوانه خواهد شد،
بچه‌های دیگر دوستان نداشتند،
به تو اعتماد نمی‌کردند
اما من عاشق تو بودم،
اما هیچ‌وقت از تو دفاع نمی‌کردم،
وقتی قصد می‌کردم که بروم تو را ببینم،
همان‌جا توی انبار چوب منتظر من بودی،
برای زمستان هیزم می‌شکستی،
من از پشت یک انبار برف نزدیک می‌شدم،
با کلاه پشمی‌ام و دماغ قرمز آویزان‌ام
که تو لیس‌اش می‌زدی،
مانند مردهای وحشی خودت را روی من می‌انداختی
و گرم‌ام می‌کردی،
و من را میان توده‌ی کنف‌های چوب فرو می‌کردی،

و آنقدر با من عشق‌بازی می‌کردی که سرمان گیج می‌خورد،
و بعد من را در میان کنده‌ها دفن می‌کردی،
تبرات را برمی‌داشتی،
تصویری مقدس از عهد عتیق،
ابراهیم و اسحاق،
صدای ضربه،
کنده‌یی به دو نیم می‌شد،
این عاقبت من بود اگر یک بار دیگر
وقتی داشتی نعره می‌زدی
که من
ترکاش خواهم کرد
به تو می‌خندیدم،
و آخرسر هم این‌کار را می‌کردی،
ما هر دو وحشتزده بودیم
تمام این ماجرا چقدر واقعی بود
مثل توی کتاب مقدس،
تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،
اسکیت‌بازها روی سطح یخبسته‌ی خلیج
بازی می‌کردند
برادرم چند تا از دوست‌هایم،
اما من عاشق بودم،
توی شش سال و نیمی هر کاری از آدم برمی‌آید
تو حاکمی جبار بودی با چشم‌هایی آبی‌مانند

برف،

فرشته‌ی نگهبان من بودی،

با تو همیشه شش سال و نیمه خواهم بود،

هوای اطراف تو چقدر گرم بود،

عاشق این بودی که دست‌هایت از هم باز کنی

و من را بلند کنی

با یک دست

و با دست دیگری

من را نزدیک لب‌هایت ببری

طوری که بتوانی گردن‌ام را لیس بزنی،

جیغ می‌زدم،

قلقلکم می‌دادی،

می‌گفتی حالا نشونت می‌دم،

و بعد همه جایم را لیس می‌زدی،

گربه،

کیرش را تماشا می‌کردم که راست می‌شد،

من فقط شش سال و نیم‌ام بود،

اما آن قدر سن داشتم

که خیلی چیزها را بدانم،

و به هم ربطشان بدهم،

با دقت، و با پردازش ممنوعه‌ی نور

بر آن دقایق،

ممنوع اعلام شده از بالای منبر،

در حالی که خواهری از خواهران مشیت

دیگته اش را سر کلاس فریاد می‌زد،
من هیچ وقت دچار اشتباهی نمی‌شدم،
تو مجبورم کرده بودی کلمه‌ها را بر روی چوب حک کنم،
این را از تو آموختم،
کلمات عشق را،
مانند دعا‌های مریم معصوم،
تو و پوستات مانند یاس‌هایی ارغوانی شیرین بودند،
بیرون کلیساها،
شکوه بدن تو،
گناه‌های جسم،
آن عصرهای تابستانی لطیف،
نام تو بر روی دیوارهای مدرسه نقش می‌بست، چرا من،
آخر یک بچه‌ی شش سال و نیمی چگونه می‌تواند عاشق باشد،
یادم هست
انگشت‌هایت چقدر بزرگ بودند،
قوی و لطیف که به مال من می‌خندیدند،
ما زیر نوری که از بین ترک‌های چوب به درون کلبه می‌تابید
تن‌تن می‌خواندیم،
لبخندت هنوز کاری می‌کند که
چشم‌هایم را ببندم،
آبی مانند خلیج،
عاشق بوسیدن من بودی،
در حالی که مامان از روی ایوان صدایم می‌زد،
این بار دیگر کجا رفته بودی؟

مامان این منام، من پسر کوچولوی خودتام،
نور، هنگامی که خورشید دارد می‌رود، نعره می‌زند،
گاهی چپ چپ نگاهی می‌انداخت
غیرممکن،
چشمانی مانند غروب خورشید داشته باشی،
وقتی ونیز خسته از بار نور درهم فرو می‌شکند،
حالا معنای استعاره‌ها را می‌فهمم،
آیا مرا به یاد می‌آوری،
و چشمان‌ام که از عمق می‌نوشید،
دست‌های کوچک من در دستان تو،
که سفر می‌کرد
برایم تن‌تن در ماه را
توضیح می‌داد،
با تو بود که علاقه‌ام به زندگی آغاز شد،
در حالی که مرگ تماشای‌مان می‌کرد،
از ورای در،
آتش می‌افروخت،
وقتی تو بیش از اندازه به من عشق می‌ورزیدی،
و این زمانی بود که همه چیز تمام شد،
اما شعر همراه
آب‌های دریاچه که به رودخانه فرو می‌ریزند
راه خود را باز کرد و رفت
جایی که می‌گویند کشتی‌های روسی دریانوردی می‌کنند،
دور از ساحل‌های این جزایر

جایی که هیولاها کمین کرده اند،
داستان‌هایی که بچه‌ها نباید بشنوند،
درحالی که تو همه چیز را به من می‌گفتی،
من از سرزنش دیگران می‌موختم،
صدایم با خون تو به تپش در می‌آمد،
تو عاشق من بودی
من عاشقات بودم،
یک داستان عاشقانه،
فقط شش سال و نیم داشتم،
تو در بیست سالگی‌ات بودی،
زیبا، مجسمه‌ای در مهد کودک،
همان مجسمه‌یی که سرش را برای نذر خم می‌کرد،
جوری که تو مرا دوست داشتی هرگز
هیچ‌کس بعد از تو دوست نداشت
نخواهد داشت،
حالا که شب‌های زمستانی طولانی شده اند،
بی‌حیاطر، بزرگسالانه‌تر،
چگونه با من عشق‌بازی می‌کردی،
تند دویدن را یاد گرفتم تا زودتر میان بازوان تو فرو بیافتم،
بازوانی باز مانند خلیج،
ملایم هم‌چون آب‌هایش،
شکل‌اش شفافیت‌اش
آینه‌ی از شیاطن،
اما فرشته‌ها نیز بر ما می‌نگریستند،

سکوت کشیش،

بی‌فایده نام تو را از من می‌پرسید،

پیچیده به نام من روی

پوسته‌ی کنده‌ها، تارچ شاهی ما توی آتش می‌سوخت

تو واقعا عاشق من بودی، همان‌طور که اغلب می‌گفتی

عذر و بهانه و دروغ برای پدر و مادرها،

در غروب آفتاب

که دریاچه انعکاس در نور می‌شکفت

عشق‌بازی می‌کردیم،

و آب در مزرعه‌ی خشخاش‌های ارغوانی،

حتا ماهی‌ها شناکنان

آنارشی آسمان را تحسین می‌کردند

رنگ‌هایی ملتهب،

عاشق تو بودم، از آن عشق‌هایی که یک بار در تمام زندگی پیش می‌آید،

جادوی اولین عشق،

قصه‌ی عشق‌های بعد از آن به چه دردی می‌خورد،

چشم‌های آبی عسلی تو،

چشم‌هایش همیشه رنگ چیزها را به خود می‌گرفتند

حتا هنگام غروب،

الماس‌های آبی،

مرد پوست‌آبی.

چشم‌هایی که برای بچه‌ها سرود می‌خواندند،

در بیابان‌ها با سراب‌ها هم‌دست می‌شدند،

در قایق پارویی بابا، شیرم می‌کردی،

به من می‌گفتی ناخدای عظیم‌ترین کشتی شکسته ،
خودم را می‌چسباندم به پوست‌پارچه‌پشمی‌ات ،
از همه‌ی چیزهای مسخره‌ی زندگی پناه می‌گرفتم آن‌جا ،
در حالی که در کلیسا، تقلید مسیح کوچک را در می‌آوردم ،
در عبا‌ی صورتی خویش، تمام کلیسای جامع را متبرک می‌کردم ،
از منبر کودکانه‌ی خویش، اسقف را می‌نگریستم ،
که من را می‌نگریست ،
که موعظه‌هایی را می‌خواندم که کشیش نوشته بود ،
با لحن کودکانه‌ی خودم جدی و دقیق ،
دعای مقدس شنبه برای خانواده را می‌خواندم ،
وقتی که مهد کودک را می‌بستند ،
وقتی مسیح کوچک صورتی را به برزخ می‌بردند ،
وقتی من بر کناره‌ی راه‌روی تزیین شده‌ی کلیسای جامع
با صندل‌های ساتن نقره‌یی‌ام قدم می‌زدم ،
قلبم هنوز لبریز از تو بود ،
همین چند دقیقه پیش از آن به من عشق ورزیده بودی ،
باعث شدی دیر به مراسم برسم ،
با قیافه‌یی پیروز به همه گفتم
سر راهم فرشته‌یی را دیدم ،
من تازه از آغوش تو بیرون آمده بودم ،
آبنبات رشته‌ای
انقدر شیرین
از سیرک برایم می‌خریدی ،
مامان می‌گفت، چه همسایه‌ی خوبی، دل مردم را به دست می‌آورد

من از دست تو عصبانی بودم،
نمی‌خواستم دیگر هیچ وقت تو را ببینم،
برای روزها و روزها
تو را با مادرم دیدم
به من خیانت می‌کردی
به من خیانت می‌کنی،
اما تو عاشق من بودی
و من عاشقات بودم،
طوری که یک بچه‌ی شش سال و نیمه
می‌توانست عشق بورزد،
بچه‌های دیگر تو را دوست نداشتند،
از تو می‌ترسیدند،
روی تو اسم می‌گذاشتند،
من اهمیتی نمی‌دادم،
آن‌ها نمی‌فهمیدند،
چه با غرور در خفا
با چاقوی قلم‌تراشی که تو به من داده بودی
حرف‌های اول نام‌مان را وسط یک قلب روی پوست درخت
حک کنم،
توی گوشت و پوست
ابتدای نام‌ها
کنده‌شده در خون،
خانواده زانو زده تسبیح می‌گردانند،
سگ کوچولویم سانی، همان نزدیکی‌ها می‌لرزید،

مواظب باش،
دست نگه دار، یا از همین جا راست می روی به جهنم،
مجری با صدایی یکنواخت در رادیو داستان رویدادهای مرموز را بازگو
می کرد،
من در حال کشف داستان های مرموز تو بودم،
که بر زبان می آوردی
تو عاشق من بودی،
آن چنان که تنها یک بار در زندگی می شود آن گونه عاشق بود
چوب خرد می کردی
برای گرمای خانواده ات در زمستان
در حالی که من بدنات را گرم می کردم
در سرزمین افسانه ای تو سفر می کردم
وقتی که برایم تنتن می خواندی
همان وقت
که تنتن در آمازون سفر می کرد،
قلب من شکسته بود
روی ماه
جایی که قول دادی یک روز خواهیم رفت
داستان ها داستان ها که باید نوشته شوند،
نام های ما هنوز در آتش می سوزد،
در آن غروبها که هنوز مرا و تو را
به یادم می آورند،
در پاییز
عرق کرده زیر درخت های خشکیده

مزاخم کودکانی که
تن تن میخوانند
نمی‌شویم ،
کتابها بر روی زانوهای لبریز از شهوت گذاشته شده ،
یاد می‌گیرند که زندگی را از رو بخوانند
و زندگی را از رو بنویسند ،
حتا اگر مرگ از آن زاده شود ،
می‌دانم
من تو را کشتم
در یک عصر سرد ماه می ،
وقتی که قبول کردم که باید بزرگ شوم
و پیر شوم ،
تو را پیدا کردند
سرت ، توی اجاق چوبی
خاکستر سوخته ،
مردم گفتند
صرع داشت ،
مردم می‌نوشتند
یک حادثه‌ی دحشتناک ،
تو در آتش سوختی ،
وقتی کنده‌هایی که بر کنده‌کاری کرده بودیم در آتش می‌سوخت
در هم‌نوایی
عاشق تو بودم
عاشق من بودی

ولی دیگر غروب مثل گذشته نیست،
حالا رنگ خون را می‌شناسم،
چقدر تنه‌ایم،
تو و دست‌های غول‌آسای تو،
درست است، فقط شش سال و نیم داشتم
و آب‌زیرکاه بودم،
اما چیزهایی بزرگ‌تر از زندگی را فرا گرفته بودم،
ما قهرمان بودیم
در گرمای آبی
عصرهای تابستانی
در عصرهای زمستانی
وقتی که شناگران توی دریاچه بودند
وقتی که اسکیت‌بازها روی دریاچه بودند
ما عاشق هم‌دیگر بودیم،
پوست‌اش مانند پوست سمور آبی،
چشمان‌اش مانند هزاران خورشید منفجرشده،
ترس از آقا
که من را می‌خنداند،
غولی که برایم تن‌تن می‌خواند،
در حالی که دیگران تصویرهای مقدس را برای‌مان رمزگشایی می‌کردند،
با دو سه قران، بچه‌های کوچولوی چینی را می‌خریدند،
تو به من چیپس و کیک می‌خوراندی
و شیرین‌بیان سیاه و قرمز که خودت دوست نداشتی،
چون روی لب‌هایم بویی عجیب و رنگی عجیب باقی می‌گذاشت،

که تو
با پشت دست بزرگ خودت
پاکشان می‌کردی،
جایی که من موهای آبی سیر پشت دستات را آرام مزه می‌کردم
و می‌بینم از روی متن‌های دیگر
در فیلم‌های دیگر
که تو شگفتی دنیای من بودی،
دوست داشتم تو را نقاشی کنم،
و بعد آن نقاشی‌ها را به تو نشان بدهم،
طرح‌هایی که جمع‌شان می‌کردی،
و زیر تشکات می‌گذاشتی،
وقتی که من خورشید را تماشا می‌کردم که
با موج‌های بعدازظهری بازی می‌کند،
می‌توانم پروانه‌های فلزی را در گلویم حس کنم،
اشک را توی چشم‌هایم حس کنم،
می‌توانم دوباره بدن بزرگ قویات را ببینم،
چشم‌ها و رنگ چشم‌هایت را که از سرزمینی دوردست آمده بود
منتظر من،
در میانه‌ی ورودی انبار چوب،
لب‌هایت مثل شکافی شگفت‌انگیز از هم باز می‌شدند،
زیر و روی سفیدی دندان‌هایت
خودت بودی
ایستاده بودی،
بر چهارچوب در خم شده بودی،

هیچ چیزی نمی‌گفتی،
به من نگاه می‌کردی،
منتظر من بودی،
نزدیک می‌آیی،
سرم را فرو می‌کنم زیر بغلات،
در پشت سر ما بسته می‌شود،
در معبد،
هیچ چیزی به هیچ کس نگو،
منع‌های تو،
از من می‌ترسیدی،
از من نفرت داشتی،
می‌خواستی ناپدید شوم،
وقتی پیدایت کردند
سرت خاکستر شده بود،
و قلبات سرانجام
آرام گرفته بود،
مردی اینقدر خوش تیپ... آخر چرا
و من پشت تمام داستان‌ها
با یک راز
با پنجره
با باران
گذشت زمان را تماشا می‌کردم
که ما را دیده بودند،
چون تو عاشق من بودی

و من عاشقات بودم ،
من فقط شش سال و نیمه بودم
تو بیست ساله ،
در چه شش سال و نیم سن
چه کسی می‌تواند بیش از آن عشق بورزد
حالا که دربارهی عشق‌های بزرگ
در کتاب‌هایی بزرگ می‌خوانم
بیشتر عاشقات می‌شوم ،
وقتی که دستاوردهای ماهی‌گیری‌ام را برایت می‌بردم ،
ماهی پرچ ماهی خورشید و گاهی ماهی خاردار ،
صدایت نزدیک گوش‌هایم ،
غلغلکام می‌داد ،
برای ساعت‌ها
یا نه ، فقط برای چند لحظه بود؟
همراه خودت به سرزمین عشقات می‌پردی
چشم‌های بادامی‌ات ،
صورت آسمان در آن‌ها نقش می‌انداخت ،
نقشی از نور ،
در قطره‌ی کوچک آبی رنگ عرق تو
وقتی به من عشق می‌ورزیدی تا مرز
بدن قوی‌ات
دریاچه‌یی بزرگ ،
گرم و آبی ،
در حالی که در میان ترک‌های تخته‌پاره‌ها ،

غبار فرشته‌ها در نور می‌رقصید،
همان‌طور که می‌گفتی
برگ‌های مرده‌ای که باد روی ما می‌پاشید
هنوز از صدای خش‌خش‌شان در هراسم،
اما تو، تاثیر تو نور میرا را دوباره افروخت،
داستان ما داستان غروب خورشید بود،
می‌خواستی که من هر سایه و هر ته‌رنگی را ببینم،
تا برای فردایم یادگارهای مقدس باقی بمانند،
بدن‌هایی هستند که
شگفتی‌شان حیرت‌شان را حک می‌کنند
ماندگارند
مانند بدن تو
که مانگار شد،
برهنه کردن کاج کریسمس از آذین‌هایش
برای عاشق بودن باید آشکارا تا نابودی پیش رفت،
دندان‌هایت از یخ آبی،
تصمیم گرفتم عاشقات باشم،
همان‌طوری که آدم تصمیم می‌گیرد بگوید
ملخک، یا به من شربت بده یا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی،
این داستانی عاشقانه است،
غیرقابل‌قبول، فراموش‌نشده،
صفت‌هایی بی‌فایده، اما حیاتی
آذین‌های عشق،
تو مردی، سرت سوخت و خاکستر شد،

در چنگال‌های خرچنگی من،
که روز امروز را در قبیله‌ی دیروزش
له می‌کنم
شکست،
جایی که قرن‌ها هنوز
دیوانه‌یی را که به دردی که هر شوری هست
می‌اندیشد،
تماشا خواهند کرد
در التهاب تحریک‌هایم،
به گرمای تو فکر می‌کنم
وقتی نام خودمان را روی چوب
حک می‌کردیم،
زخم‌ها دست‌نخورده
و آتش روبه‌بهشت شعله‌ور بود،
قلبم را برای زندگی به گرو گذاشته‌ام،
در میان شکوه بازوانت، فراموش کردم،
درس‌های خشونت‌بار بزرگ شدن را،
آبی ممنوعه برای فرشته‌ها را،
تنها رنگی که از آن‌ها دریغ شده است،
حالا برای اسطوره‌ی چشم‌های تو جا باز می‌کند،
وقتی آبی به رنگ خاکستری پاریس در می‌آید،
نوازش‌های تو هیچ‌وقت دچار
ناهمخوانی شب‌های مشترک نخواهد شد،

در هتل‌های گران،
جایی که تنها کلمات‌اند که می‌تپند،
اما دوستت دارم تو
همراه لبخندش،
بیشتر وقت‌ها، کنار دریاچه
ناگهان آبی چشم‌های تو نمایان می‌شود،
مرا به مسخره می‌گیرد
قبل از آن‌که بدنات به طرف من شیرجه بزند،
اپرای کمر تو
کیر المپیایی تو
و همه‌ی چیزهایی که در خاطره می‌مانند،
این آن جایی است که خواندن یاد گرفتم
و نوشتن
و زندگی کردن
دوست داشتم شکنجه‌ی تو را تماشا کنم
آماده‌ی مردن
وقتی پیدایم نمی‌شد
وقتی دیوید سهل‌انگار را به بازی می‌گرفتم
وقتی مکث می‌کردی، بین توبیخ‌هایت بین تهدیدهایت
و نوازش‌هایت دلجویی‌هایت
و یک نوازش
که همیشه پیروز بود
ما کابوی بازی می‌کردیم
تو آدم بده می‌شد

من باید تو را می‌کشتم،
بنگ
بنگ
تو مژدی
تو می‌گفت نگاه کن
و دوباره از جا بلند می‌شدی،
بارش برف بیرون در
آبی‌تر از یک شعر،
کلمه‌های سفید بر روی صفحه‌ی آینه‌یی دریاچه
یخ‌زده چون ماه
که پا پس می‌کشیدند،
چشم‌هایم حالا نزدیک‌بین
حالا صدها افق در هم فرو می‌روند،
توفان، جایی که تمام چیزها به نظر میرا می‌آیند،
صفحه دوباره سفید می‌شود،
چون زمستان شده است چون
کلمه‌ها در جستجوی نظم از پا افتاده‌اند
خسته‌اند،
چون ترس چشم‌هایش را بر من ثابت نگه داشته است
از زمان کودکی
وقتی ناگهان بزرگ شدم
در آغوش تو،
جایی که من شاهی بودم
که هیچ چیزی از قلمرو خویش

نمی‌فهمید،

دوست داشتم در بوی دست‌های تو نفس بکشم،
وقتی دست‌هایت را بر روی دست‌های من می‌گذاشتی

و بر پوستم دست‌خطی به بریل می‌نگاشتی،

که خودت خیلی خوب می‌توانستی

آن را بخوانی،

هنوز می‌توانم داستان‌هایت را بشنوم،

و آره

می‌توانم تکرار کنم که تو

پوستی آبی داشتی

چشم‌های تو

پر از خش‌خش صداها

در میان شاخ و برگ درخت‌ها بود،

و مژه‌هایت آنقدر سیاه آنقدر زخیم،

تو و من

یعنی اینقدر فاجعه‌بار؟

شش سال و نیم و تو

بیست ساله

در میان شن‌های آبی برف‌ها،

کلمه‌هایت برف‌ها را و رای گوش‌هایم

تلنبار می‌کنند،

آن‌ها را در میان دانه دانه رگ‌های خونم

می‌فرستادند،

امشب شاعری

بر روی چاه هذیان‌های کودکی‌اش خم شده است
مانند آلیس، فرو می افتد در سرزمین عجایب و
و حالا دوباره تو،
من را برمی داری از جا بلند می‌کنی،
می‌گویی آرام باش،
گفتی اصلن یک کلمه هم به هیچ کسی
چیزی نگو،
قول می‌دهم هیچ‌وقت به هیچ‌کسی هیچ‌چیزی نگویم،
من ترسیده‌ام
ترسیده‌ام،
از بالای بلند ارتفاع شش سال و نیمی‌ام
سقوط می‌کنم
در آتشدان آبی آغوش تو،
ترس از سقوط
در عشق،
سقوط در میان
عضله‌های ارغوانی تیره‌ی تو،
معجزه است، دارم می نویسم روی تن عرق کرده‌مان
عرق می‌ریزم
کفنی از عرق بر تن
محکوم به عذابی ابدی،
خواهران مشیت‌الهی همیشه همین را می‌گفتند،
کشیش بخش همیشه همین را می‌گفت،
مانند بچه‌های مسلمان

با آیه‌هایی از قرآن
بر پشتشان خالکوبی شده
یا روی دل و روده‌شان،
انگشته‌های تو آزارم می‌دهد
بس کن
بس کن
نعره زدی
رفتی تبرت را برداشتی،
دوباره هوا توفانی شد،
موج‌های لب تو باز کف کرد،
برف غران نزدیک می‌شد
من را در آغوش کشیدی،
انگار بخواهی خفه‌ام کنی،
بعد من را پایین گذاشتی
دفتر نقاشی‌ام را باز کردی،
فرشته برجسی برداشتی
صورتی و سبز و آبی،
پخش و پلا می‌کنی
روی سرتاسر بدن من،
با زبان‌ات می‌چسبانی‌شان
روی تن من،
از سر تا پا
مانند نویسنده‌یی بد
گریه می‌کنم

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم
تو، وحشی
اصلن صبر نداشتی
انتهای خیابان
تولی، می‌رسد به خلیج
بن‌بست است
سمت راست آلونک قدیمی بود،
جایی که من آموختم،
جایی که من آموختم
چشم‌هایی که از شدت تمنا خفقان می‌گیرند
چه رنجی می‌کشند،
در میان آب‌های دریاچه
ماهی‌قرمزها را پری‌های سبز رنگ را
در خیال دیدم
افسون‌های جادویی را
به خاطر تو
به تماشای مدیترانه رفتم
از تو
درد هر نگاه را دریافتم،
دست تو دور گردن‌ام،
گردن کوچولوی من بین دست‌های اختاپوسی تو،
بازوهایت احاطه‌ام می‌کرد،
همان‌جا همان‌موقع
تصمیم گرفتم

تو را بکشم،
بر رویم خم شدی و گفתי
نترس، اینجا امن است
در «این آلونک محقر»
حالا می‌توانم صدای تو را واضح بشنوم
در میان عیاشی اتاق‌های خالی هتل‌ها،
ازت متنفرم
به‌خاطر آرامش دروغین کلمه‌هایت،
گرگ قصه‌ها بودی
به‌خاطر تو هیچ‌وقت بچگی نکردم
مثل بقیه،
بچگی‌ام را از من دزدیدی،
اما من از تمام این‌ها چی می‌فهمیدم،
فقط این‌که من بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها
گریه می‌کردم،
خسته از همه‌ی نوازش‌ها
انزوا مانند حلقه‌های کبود
دور چشم‌های بی‌خواب‌ام
می‌گفتی دوست داری پنجره‌ی روشن اتاق من را
تماشا کنی،
برو بیرون،
من یک معشوق وفادار بودم،
تفاوت میان گونه‌های مختلف نوازش را نمی‌دانستم
چشم‌هایت فانوس دریایی بود،

حالا در همه و آشوب ماجراهای دیگر
همیشه مزه‌ی مرگ در دهان‌ام است
در برف پرپرزن سینمای زندگی ما،
جایی که حالا می‌توانم بنشینم و یک فیلم
پورنو نگاه کنم،
آن موقع کیر تو
از بازوی من
بزرگتر بود،
تو می‌گفتی اما به مال خودت نگاه کن
داری بزرگ می‌شوی،
عاشق تو بودم
عاشق من بودی،
فقط شش سال و نیمه بودم
تو بیست ساله بودی،
به خاطر این، مردم از تو بدشان خواهد آمد
نه از من،
هیچ کسی بعد از تو، آن ته‌رنگ آبی را نداشت،
در آغوش تو در خلوت همیشه اعلام می‌کردم
جای خالی نداریم، نمی‌گفتم؟
در خلیج، هنوز ماهی‌خورشیدی‌ها شنا می‌کنند،
پشتشان مانند نوار کهنه‌ی تایلر،
بعضی وقت‌ها پشت‌ام را لیس می‌زد تا پوست‌ام سرخ می‌شد،
به گریه می‌افتادم
می‌گفتی ببخشید، حواس‌ام نبود،

در رنگ چشم هایت
همه چیز را فراموش می‌کردم،
وقتی مادرم داشت صدایم می‌زد،
«من بیست و چهار ساعت دارم سی‌کی‌وی‌ال گوش می‌کنم.»
تو داشتی ناخن‌های مرا
با لب‌هایت صیقل می‌زدی،
آینه‌هایی که در آن نارسیسوس می‌توانست
با خوشحالی بمیرد
حالا از جایی که هستی، راضی هستی؟
هنوز هم همان چیزهای قدیمی را می‌خواهی؟
هنوز فصل‌ها همه‌شان وجود دارند؟
هنوز زندگی می‌کنی؟
اینجا فقط کلمه‌ها زنده هستند
کلمه‌ها که تو را مجبور کنند
برگردی،
جایی که خدایان پرسه می‌زنند
در منظره‌ی آبی،
با ساکسیفون می‌خوانند و می‌رقصند،
چشم‌های تو خودکار بودند،
کلمه‌هایت آبی روشن بودند
نسخه‌ی خطی شعرهایی عاشقانه بودند،
که روی هم روی هم نوشته شده بودند،
بارها پیش از آن
تو، که همه‌ی خطرها را به خاطر من پذیرفتی،

فریادهای ما از نور،

تیزتر از تبر از میان هوا

رد می‌شد

ما مانند داستان‌های عاشقانه در میان سالن‌های مرمین

جوری عشق‌بازی می‌کردیم انگار که در قصری از مرمر باشیم،

یا جایی نظیر تاج‌محل،

تو همیشه می‌گفتی این آخرین بار است،

اشک‌های آبی‌ات،

از آن زمان دیگر رنگی همانند آن‌ها ندیده‌ام،

شانه‌هایت را می‌گرفتم

تکان‌ات می‌دادم،

مانند منظره‌ی درهم آمیخته‌ی برف

توی گوی‌های بلورین سنگین،

چشم‌هایت برف‌آبی بود،

عاشق برف‌ام به خاطر تو

تو و چشم‌های ببرسفیدی‌ات،

اما تو خیلی جوان بودی

و من خیلی پیر،

حالا که همه چیز را در مورد عشق می‌دانم،

پاگشایی تو را می‌فهمم

به میان سرسامی از چیزهایی ناگفتنی،

بگذار کلمه‌ها ببارند،

تو عاشق من بودی

من عاشق تو بودم،

اما من فقط شش سال و نیم ام بود،
در هم آغوشی رسوای بدن‌های‌مان،
برایم آوازه‌ها زمزمه می‌کردی،
آوازهایی که محبوب بودند،
کلوته بونهر ادیت پیاف لوسین بویر
صدا‌های‌شان را در گوشم فرو می‌ریختی،
حواسات بود که موهام به موقع اصلاح شود،
در بیست سالگی چقدر پیر بودی،
اما من،
هیچ‌وقت به من فکر می‌کردی،
من که فقط شش سال و نیم ام بود،
می‌خواهم دوباره مشتباران‌ات کنم،
مثل وقتی که محکم می‌چسباندی‌ام به
تن داغ‌ات،
من مقاومت می‌کنم تو داد می‌زنی،
دوست داشتم میان آتش پرتات کنم،
همان‌طور که تو
کنده‌ها را میان شعله‌ها می‌انداختی،
شعله‌های شاهد عشق‌بازی ما،
بعضی‌وقت‌ها دستات می‌انداختم،
تا وقتی که تسلیم می‌شوم، بیشتر کیف کنیم،
وقتی عاشق باشی، زود یاد می‌گیری،
به تجربه ثابت شده است که
بچه‌ها سریع می‌آموزند

اگر می‌توانستید چشم‌هایش را ببینید،
من آنها را به چشم‌های خودم پیوند زده‌ام،
از آنها پرچمی برای ذهن
از قواعد جاوید از هم گسیخته
ساختم،
چون آنها آبی بودند،
در میان بی‌نظمی چروک‌خورده‌ی تخت‌ها،
اما ما هیچ‌وقت در تخت‌خواب عشق‌بازی نکردیم،
قلمرو ما در میان قلعه‌یی از چوب و ورقه‌های حلبی بود،
رودررو با زیباترین چشم‌انداز جهان،
رودررو با برگزاری مراسم غروب خورشید،
به دست فرشته‌های عاشق
هنوز عاشقات هستم
هر کجا که هستی
از بلندای شش سال و نیم‌ام
به تو فکر می‌کردم، وقتی راه‌به به من می‌گفت
تو حواسات به من نیست،
وقتهایی که اصلاح نمی‌کردی
ته‌ریشات اذیت‌ام می‌کرد،
پوست مردانه‌ی بالغ تو
پوست‌ام را خراش می‌داد
خسته‌بودم از بازی عشق‌خشن و شوخ تو
آتش آبی تو
چقدر خشونت‌بار

در چشم‌های ات
در لب‌هایت
در سیاه‌رگ‌های باد کرده‌ی بازوهایت
مثل مارهای شهوت‌آلود بنفش
گاهی، وقتی تمام لباس‌های مرا در می‌آوردی،
آن‌طور که می‌گفتی، از سر تا پا
یا وقتی که به دیدن‌ات می‌رفتم وقتی که
می‌دانستم لخت لخت هستی
از پشت درب چوبین
که بر لولاهایش خش‌خش می‌کرد،
تو را قوی، بزرگ و رقت‌انگیز می‌دیدم،
رودرروی خدای عشق قرار می‌گرفتم
رودرروی تیسوس و میناتور ،
در هوای آبی شرابی
قسم‌های ناممکن می‌خورم
عهدهایی ناممکن می‌بستم،
طنین جمله‌های عاشقانه
هنوز عاشق‌اش هستم،
در آفتاب ناآرام غروب،
روی ونیز بانکوک بیروت سان‌فرانسیسکو ری‌دوژانیو
به تو فکر می‌کنم،
سر تو به خاکستر بدل شد،
خاکستری که دوست داشتم بر خلیج بی‌پاشم،
بعضی وقت‌ها می‌دویدم به طرف آلونک

پرشی انتحاری،
چیزی شبیه یک سوال فنی
در این دیدارهای ناگهانی،
مجبورش کن بیاید و بعد ترکاش کن
در افسوس‌هایش،
بعد می‌رفتم و به بقیه ملحق می‌شدم،
کابوی بازی می‌کردیم،
بین دیوارهای چوبین،
تو ناتوان تماشا می‌کردی،
می‌خواستی من را بکشی،
بنگ
بنگ
تو
مُردی،
شجاعت سرخ‌پوستی من
تو مُردی،
چون فقط بهش گفته بودم
پنج دقیقه وقت داری
و بعد
من می‌رم،
وقت کافی که فقط سیگارت را دود کنی،
تبر در میان هوای شرجی تابستان
چرخید،
زمستان امسال فصلی طولانی خواهد بود،

دست‌هایت مارماهی‌های لزج را می‌کشند،
چشم‌هایت ماهی‌هایی وحشت‌زده بودند،
موج‌های خسته در میان‌شان نقش بسته بود،
منشور نور، چشم‌هایت،
آب، با شعله‌های ارغوانی
به جایی رسیده بودی که التماس‌ام می‌کردی،
زمانی که صندلی الکتریکی به میان آمده بود،
این آواز را می‌خواندی: چه از عشق ما به جا مانده
تو از من مجسمه‌ای ساختی
همین دقیقه در همان حال که حرف می‌زنم دارم کلمه به کار می‌برم،
در بهشت، آن شعاع‌های نور
جایی که شیشه‌های رنگی پنجره‌ی چارترز پیچ و تاب می‌خورد،
بعضی وقت‌ها چشم‌های تو ذوب می‌شدند
مثل تپه‌های برف
مانند مردمان کهن‌سال وقتی تصمیم می‌گیرند
که بمیرند،
و آن آسمان، مجبور است شاهد باشد
چیزی به نام مهارت در عشق وجود ندارد،
تمام اژدهای هفت‌سرش را همراه تو ملاقات کردم
مادر بر ایوان صدایم می‌زند که به خانه برگردم،
تو مجبور می‌شدی ول‌ام کنی بروم
من می‌دانستم دارم چه می‌کنم،
تن‌گنده‌ی زیبایات را
زیباتر از رودخانه که در همان نزدیکی بود

از نیل که آن دورها بود،
ترک می‌کردم
ولی حالا باید نوشتن را متوقف کنم
چون کسی که دوستاش می‌دارم
این شعر را خواهد خواند،
اما هنوز در نوک انگشتان خویش
آتش تو را حفظ کرده‌ام،
تا بیرون بیاید و ماه تمام بشود،
تو می‌گفتی ماه‌ها از آتش یخزده ساخته شده‌اند
من فقط شش سال و نیم داشتم،
باورت داشتم،
همان قدر که به فرشته‌های محافظ ایمان داشتم،
همیشه فرشته‌ی محافظ خودم را
دم در رها می‌کردم،
که با فرشته‌ی محافظ تو، با هم مراقب باشند
قبل از آن‌که به دیدن فیلم‌های والت دیزنی برویم،
چشم‌های تو کور کور بود،
چون جرات کرده بودند به من نگاه کنند،
حالا دو برابر سن تو را دارم،
چشم‌های تو خیلی آبی بودند،
یا برف‌ها خیلی سفید بودند،
یا الکل امروز خیلی خالص بود،
آیا آبی رنگ روزهای کودکی است؟
و صورتی، رنگ لایه‌ی تویی، که سرما را آرام کنند؟

تو دستانی مانند شاخه‌های نارون داشتی،
درختانی که دوست داشتم از آن‌ها بالا بروم،
آن‌ها ناپدید شده‌اند،
همانند تو،
مادربزرگام بر تاب درخت بلوط نشسته است
تاب می‌خورد،
تو دیوانه شدی،
به هیچ‌کی هیچی نگو، به هیچ‌کی هیچی نگو،
این راز ماست،
تو خم شدی تا حرف دیگری را هم بگویی
در گوش من
دوستت دارم،
من از میان حیاط پرعلف بزرگ رفتم،
انگار در پس‌کوچه‌ای در خیابانی دورافتاده راه راه بروم،
با عهدی که در دل بسته بودم
داشتم معشوق چشم آبی زیبایم را ترک می‌گفتم،
اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
تو بیست ساله بودی،
مساله، مساله‌ی زخمی خونریز بود،
سپیدی دندان‌های تو
آنقدر درخشان بود که بچه‌ها را به وحشت بیندازد،
می‌گفتی یک روز بزرگ خواهی شد،
اما خوب هیچ‌وقت به تو نخواهم رسید
در کلاس تعلیمات دینی به ما درس می‌دادند که

چگونه مریم باکره در معبر فاطمه
به آن سه چوپان جوان، نمایان شد،
من کودکی با ادب بودم،
اما بر من، تو نمایان شدی،
همیشه آماده‌ی عشق‌ورزیدن،
بدن پرطنین اروتیک از پا درآورنده‌ی تو،
زمان‌هایی بود که از این بازوهای تنومند متنفر بودم،
دست‌هایی که من را از جهان جدا می‌کردند،
من را از هر چیزی که می‌شناختم، دور می‌کردند،
من می‌ترسیدم
از تو
با تو
تا مغز استخوان‌ام ترسیده بودم،
اما بعضی عصرها
آفتاب را به شکل منظره‌های شاعرانه درمی‌آورد،
وقتی که بخور راهبان کارملیت در خیابان سانتو
پیچ و تاب می‌خورد و در میان سقف محراب محو می‌شد
من در آغوش تو بودم،
دست‌های تویی که زندگی‌ات را به تاراج می‌بردی تا عاشق
زندگی من باشی،
بدن من مانند یک ملافه سفید بود،
بالیسیدن من، با نوازش من
سعی می‌کردی تا حرف بزنی،
همین‌قدر کافی است من باید بروم،

زمان آن بود که همه‌ی خانواده دور هم جمع شویم
و با تسبیح ذکر بخوانیم،
جایی که من به مرور نوازشهای امروزمان مشغول می‌شدم،
و چگونه توانسته بودم تا آن موهای طلایی آبی بلند را ببافم،
بر روی موهای سینه‌ی تو،
در همان زمان در آن کلبه‌ی درهم شکسته
عنکبوت‌ها داشتند تار عاقبت ما را نقش می‌زدند،
جایی که زندگی ما گیر افتاده بود،
آماده برای بلعیده شدن توسط زمان،
لقمه‌ای از پیشکشی به پای خدایی ناشناخته،
زمان‌هایی بود که هیچ کدام از ما هیچ نمی‌گفت،
اسراری خاموش،
در آغوش هم، از شهوت درونمان هراسان بودیم،
همیشه توفانی در دست‌های تو بود،
ناخن‌هایت بوی چوب می‌دادند،
من بدنی بودم جوانه زدن می‌آموخت
در گلخانه‌ی آغوش تو،
در شیشه‌ی آبی پنجره‌ی صورت تو،
به خاطر تو بعدها بدن من از جنس
آهن شد و چشم‌هایم، طلایی هجده عیار،
قلبم از نقره‌ی خالص،
خواسته‌هایم پلاتینی بودند،
رویاهایی غیرقابل‌درک،
عادت به نوعی از مهربانی خاص

به خصوص آن اولین بار،
تو همه جا با من هستی
تو همه جا آزارم می‌دهی
خون آشام

شیفته‌ی توام،

با چشم‌های مصری‌ات،

چشم‌هایی که در بی‌خوابی‌های من حاضر بودند،

دوباره در هزارتوی کلمات پیدایشان کن،

به رخم مرگی دهشتناک،

می‌گفتند خودکشی کرده

می‌گفتند

بلند نگو، بچه می‌شنود،

می‌فهمی؟

مردی به این جوانی به این جذابی،

حکم یک واقعه‌ی دیوانه‌وار ناگوار دیگر، در آب‌های خلیج،

بر روی صفحات آبی دریاچه یک داستان مجنون دیگر،

موج برمی‌دارد،

آن طور که در فقط در شهرهای کوچک بازگو می‌شود

مردمان کهنه‌ی مرده،

حالا می‌شناسمشان،

بدن‌هایی که پروانه‌ها،

با بال‌های تازه رنگ‌شده

دور از خاطره‌ی عشق‌های افسرده،

تن‌به‌تن‌شان مالیده‌اند و از کنارشان پرواز کرده‌اند

سرسختی و یکدندگی آن‌ها،
کودکی که نمی‌خواست بمیرد
معشوقی آبی‌اش را کشت،
میناتور جادویی یونان باستان را کشت،
عادت داشتم صورت‌اش را لیس بزنم،
با زبان آتش،
صورتی که از تو باقی ماند، غیرقابل شناسایی بود،
در کنار آب‌های آبی،
سیراب از آرزوهای من،
مواد خام غذای شهوت،
در میان مثلث طلایی، بعضی از ارکیده‌ها
برایم منظره‌ی خاص چشم‌های تو را به ارمغان می‌آورند،
نارسایی‌های کورکننده‌شان،
چشم‌هایی که چنین تاثیری را در من
باقی گذارده بودند،
علامت مجلل خویش را،
تو اولین وحی‌ای بود که بر من نازل شد،
خدایی بزرگ در مسیر زندگانی‌ام،
هر زمانی که اتفاقی به هم می‌رسیدیم،
در آب‌های گرم خلیج،
مانند ماهی‌های لال فرار می‌کردم،
دست و پا می‌زدم لای پاهایت،
در میان تبانی موج‌ها،
ما بازی می‌کردیم،

دو دلفین در کنار هم،
در چشم‌های تو فیلم‌های ماجراجویانه موج می‌زد،
فیلم‌هایی که ستاره‌شان من بودم،
زورو بودم تارزان بودم خانه‌بدوش تنها بودم،
با آبنبات گولام می‌زدی،
برای تماشای فیلم‌های شنبه بعد از ظهر،
در زیرزمین کلیسای نوبخت دم دو بولووار،
این تنها زمانی بود که والدین من می‌توانستند با هم عشق‌بازی کنند،
و من به تو می‌اندیشیدم،
صورتات بر روی صفحه‌ی سینما،
ما قهرمان فیلم بودیم
بوی آبی اولین عشقام را،
در میان عمیق‌ترین لایه‌های خاطراتام حک شده است،
چرا در شش سال و نیمی
من به درون جهنم عشق کشیده شدم؟
شبهایی بود که نام تو را زوزه می‌کشیدم،
و صبح‌ها به پدرم دروغ می‌گفتم،
با قیافه‌ی مدل فلینی،
فقط می‌خواستم بدوم بروم تو را ببینم،
اما تا آن موقع، نام‌مان را حک می‌کردم،
در شن‌های حیاط بازی
در آب‌های خیالی خلیج،
در مه صبح‌گاهی
روی شیشه‌ی پنجره‌ها،

و بعد، جوری که هیچکسی نفهمد
به دیدن تو می‌رفتم،
تو را با لذت به آه کشیدن وا می‌داشتم،
به‌ویژه که من واقعن می‌دانستم دارم چه می‌کنم،
اما برای دیگران، با زندگی کوچک خاکستری‌شان،
تصویرهایی مورچه-وار آماده می‌کنیم،
و چگونه ممکن بود کسی به ما حسادت نکند،
به من و معشوق آبی‌ام،
عشق زیبای من به خاکستر بدل شد،
فیلمی ترسناک،
بعضی وقت‌ها در گوشه‌ی خیابان هراسناک
بر جای باقی می‌مانم،
تو ناگهان پدیدار می‌شوی
تا از من انتقام بگیری،
نام واقعی‌ات را بگو
می‌خواستم خرت کنم،
بلند بگو
وقتی بچه بودم مجبور بودم پنهان‌ات کنم
در شن‌های زمین‌های دیگر بازی‌های ام،
من به تو خیانت کردم،
می‌گفتند تو خودت را به میان آتش افکنده‌ای،
آن‌ها می‌گفتند نیمه‌دیوانه بوده‌ای
اما آیا تو واقعن مُردی؟
بنگ

بنگ

تو

مُردی،

فقط یک راه داشت که دوباره زنده شوی،

موقع کالبدشکافی

همیشه مجبور بودم حاضر بشوم

اما این بار نمی‌توانم این کار را بکنم،

من که هیچ‌وقت باور نکردم تو مُردی،

هیچ کسی نمی‌توانست صورت را تو را تشخیص بدهد،

اما من که می‌توانستم،

اما چگونه کسی می‌خواستند به من شک کنند،

که من از عقب بر سر تو کوبیده باشم،

با یکی از کنده‌ها مان که

خودت شکسته بودی،

که من تو را تا میانه‌ی اجاق آتش کشانده باشم،

که فرار کرده باشم،

که مثل همیشه به خانه برگشته باشم،

که شعری پلیسی سروده شده باشد،

که پایان‌اش را من قرار نیست آشکار کنم،

من وانمود کردم

که هیچ چیزی را نمی‌فهمم،

که تاثیری از چیزی نمی‌گیرم،

شبهایی بود که به خاطر از دست دادن تو

فریاد می‌کشیدم،

از نبودن لمس تو از نبودن بوی تو
به خاطر عشق به تو به خاطر نفرت از تو
از آغوش تو از تهدیدهای تو،
ذهن ام خسته است،
مرگ روی صفحه‌ی آبی همه‌ی آینه‌ها پرپر می‌زند،
آن‌ها را مانند روزهای گذشته بپوشان
با پارچه‌های سیاه ساده
اما تو از پشت آن‌ها هنوز نگاه ام می‌کنی،
اما من فقط شش سال و نیم ام بود،
هرکسی خاطره‌های خودش را دارد
تو را زنده در خاطرات من دفن کردند،
خورشید دیگر هیچ‌وقت بهانه‌یی نخواهد بود
اما اگر هر دوی ما در آن روز نسوختیم
کدام ما بود
که سوخت؟
مثل کنده‌هایی که اسرارمان
بر آن حک شده بود،
هیچ کدام از آن همه رازهای ما نبود
در یکشنبه‌ی شهید مسیح
جلودار دسته‌ی کلیسا بودی،
تابناک، مثل مشعلی که در دست داشتی
با گروهی از روستائیان به دنبالت
دخترهای الیزابلا،
بانوان جامعه‌ی آن مقدس،

بومی‌ها ،
شوالیه‌های کلمبوس،
بچه مدرسه‌یی‌ها ،
گروه‌های مردان ،
کمی عقب‌تر دسته‌ی زنان ،
جمعیت‌های مختلف کلیسارو ،
صدای کشیش از بلندگو می‌آمد ،
در همان زمانی که پرستوها بر روی موج‌های خلیج
پیچ و تاب می‌خوردند ،
شعله‌ها می‌لرزیدند ،
در راهی که به انبارک ما می‌رفت ،
پوشیده از گل‌های شیرین‌بو ،
تو چقدر زیبا بودی ،
تو چقدر مغرور بودی ،
به من چشمک زدی ،
وقتی که من کنار کشیش ایستاده بودم ،
در لباس مبدل پسرک محراب ،
تو را با غرور تماشا می‌کردم ،
برای من خیلی بهتر بود اگر تو اصلن وجود نداشتی ،
وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم
و مسیر این داستان رمزآمیز را
در طول این ساعت‌ها ، روی شیشه‌ی پوشیده از مه می‌نگرم ،
معشوق آبی من ،
در پنجره‌های بسیاری

به دنبال تو گشتم ،
تو
تو کسی که همیشه تنها بودی ،
تنها بودی منتظر من بودی ،
من سرنوشت تو بودم ،
حالا همه چیز چقدر ساده به نظر می‌رسد ،
من در آئین عشاء ربانی ، با تو بودم
با تمام وجودم ،
همین بود که بیمارم کرد ،
با شرم می‌گریستم ،
تو من را در آغوش می‌گرفتی ،
گهواره ام می شدی .
به من می‌گفتی
باران دوده بر دلت می‌بارد
یک نفر باید تقاص بدهد ،
من تو را کشتم ،
چاره ای نداشتم ،
در شش سال و نیمی آدم چیزی نمی‌فهمد ،
فقط می‌دانی
چطوری بین تمام چیزهای آبی
یکی‌شان را انتخاب کنی ،
خوباش را برای خودت نگه داری ،
بقیه را دور بریزی ،
دور بریزی بین آتش ،

با دلی آسوده، همین کار را کردم،
مثل اعدام با صندلی الکتریکی
ولی اگر ذهنم را به کار بیندازم و در خاطراتام به دنبال تو بگردم،
داستان بالا حالم را بد می‌کند،
و نیز
آبیام می‌کند،
تصویرت تار می‌شود، یک عکس بد
غروب خورشید همه‌جا را فرا می‌گیرد
کارتپستال‌هایی از سفرها،
تو در قلب من مشهور بودی،
قلب من ۱۰ شش سال و نیمه،
خودت این را می‌خواستی،
زندگی به سوی مرگ رانده شد،
یک داستان کلاسیک از این نوع،
اما ران‌های خوش‌تراش تو، جنگل‌های آمازون
کیر تو
مار بزرگ آناکوندا،
حالا
در رویاهای اخیرم،
همه‌جا در تعقیب من‌ای،
ستاره‌های قطبی
پیش‌ترها زود به خودم مسلط می‌شدم،
مثل همان موقع‌ها که بر خلیج یخ بسته اسکیت می‌کردم
و به آسمان پرستاره خیره می‌شدم،

به دنبال هر چیزی
که پیش می‌آمد،
به دنبال میوه‌ی ممنوعه در میان کلبه‌ی جنگلی
که همراه طعم اشک‌های خودمان گاز می‌زدیم،
محراب بازوان تو
جایی که من قربانی می‌شدم،
آیا جهنمی برای کودکانی که
دوست دارند گناه کنند،
هست؟
جایی که کلمات را فرا می‌گرفتیم،
که کلماتی را آموخته‌اند که می‌دانند نمی‌بایست بدانند
کلمات عشق،
کلمات تنفر،
کلمات شهوت،
کلمات دروغ‌ها،
دیگر چیزها دیگر هیچ اهمیتی نداشتند،
من عاشق تو بودم،
همان‌طوری که تو می‌خواستی عاشقات باشم،
اما من فقط سال اولی بودم،
در دبستان ابتدایی بلویل
راهبه لویسا چقدر ناز بود،
بچه‌های کوچولوی چینی خودش را به من پیشنهاد می‌کرد
به بیست و پنج سنت،
من وابسته‌ی مذهبی تو می‌شدم

می‌رفتم که همه را در چین مسیحی کنم،
یا یک کشیش سفید در آفریقا باشم،
یا در فلیپین،
سایه‌های ما
سایه‌های لبریز از نوازش‌های تیره و تار ما
در آن کلبه‌ی جنگلی،
جایی که تو چوب‌ها را خرد می‌کردی
در زمستان
در تابستان،
جایی که هیچ‌وقت حک کردن نام‌ها مان
خسته نمی‌شدیم،
می‌گفتی: اسم‌های عشق ما،
اما من مگر چی می‌دانستم،
آدم در شش سال و نیمی همه چیز را نمی‌فهمد،
حالا این شعر
که تو هیچ‌وقت آن را نخواهی خواند
اهمیتی هم ندارد،
عشق بیشتر مواقع حادثه‌یی ناگوار است،
آری، از آبی چشمانت می‌نوشیدم
قوی‌تر از خالص‌ترین شراب‌ها،
بسیار مخاطره‌آمیز
بعضی‌وقت‌ها عصرها که تنها می‌شدم،
در استخری روشن در نور چراغ،
انگار دارم در پوست تو شنا می‌کنم،

کاری که قبلها می کردم ،
می ترسم ،
در روشنایی استخر سراسیمه می شوم ،
شبها این استخرها جایی وحشتناک اند ،
آبی ورم کرده غیرقابل تحمل است ،
تمام ترسهای اولیه ی ما
دیناسورها شیطان جن
مثل تو که از بیشتر شیاطین ، شیطانی تر بودی ،
اما هنوز عاشق تو بودم ،
یکی از رویاهایم را از تو پنهان نگه داشتم ،
تا پروفیسور تورنوسل بشوم
و چیزی اختراع کنم
که بتواند تو را به خاکستر بدل سازد ،
تو را در آتش بسوزاند ،
مانند ساحره ای در قرون وسطا
اما من خیلی کوچولو بودم ،
در میان برفها که فرو می باریدند ،
در بادهای پاییزی
در عطر بازوان تو ،
ممنوعیتهای آن روزها
مرا با خود می برند ،
اما وقتی تو را
همراه با یکی دیگر
یکی از پسر کوچولوهای همسایه ،

پیدا کردم
قسم خوردم که تو خواهی مرد،
آره، شما دو تا را با هم دیدم،
نه، آن طور که تو می‌گفتی جاسوسی‌تان را نمی‌کردم،
من فکر می‌کردم ما مقدس بودیم
خودت همین را به من گفتی،
کدامان دیگری را سوزاند،
انتقام من وحشتناک بود،
نشانه‌هایی که در نگاه من یگانه بود،
من گریختم،
فریاد کشیدم،
به سمت نیزه‌ی کلیسای گوتیک دویدم،
که در آب بنفش عمیق خلیج ولی‌فیلد
منعکس بود،
من همه چیز را قربانی کردم،
برای تو
مادرم را پدرم را برادرم را قربانی کردم،
دوست‌پسرهایم دوست‌دخترهایم کشیش کلیسامان را قربانی کردم،
اسقف را
خواهر لوسیا را
همسایه‌ها را
همه چیز و همه کس را بهت می‌گویم
قربانی کردم،
کنده‌یی بر سر بی‌وفای تو خورد

و صدای ضربه
و سر تو میان شعله‌ها،
سکوت من مثل فولاد،
هنوز عاشق تو بودم،
عرقی شیرین بر پشتم جاری بود،
می‌گفتی چقدر نرم شدی،
از تو متنفر بودم
آنقدر که بتوانم تو را بکشم،
همه‌چیز در سرم پیچ و تاب می‌خورد،
ترس لذت تنفر
بین جزوه‌ها کلمه‌ها
لابلای نوازش‌ها
تو حتا در تانتوم ارجو همراه منی،
بین کلمه‌ها عبارت‌ها
لابلای نوازش‌ها،
در خیابان‌های تهی،
سرما به همراه خود آن پوچی را می‌آورد،
پوچی که تو بودی،
سردرها
بعد از آن ماجرا،
چشم‌های تب‌آلود من،
چشم‌هایی که می‌گفتی مانند فانوس هستند،
اما بعد از آن ماجرا
عضله‌هایی ملتهب شده بودند،

قلب من قربانی زندگی شد،

ازت متنفرم

ازت متنفرم

سعی می‌کنم فراموشات کنم،

تا زندگی کنم،

عشق ما

عشق من،

من مگر چه می‌دانستم در مورد آنچه واقعن اتفاق افتاد

درباره‌ی زندگی در شش سال و نیمگی

پیدایش که کردند با کله در میان اجاق افتاده بود

سوخته و خاکستر شده

و بو

زن خانه‌ی بغلی وحشتزده شده بود،

قلبت آتش گرفته بود،

من عهد عتیق می‌خواندم،

دلیله و چشم‌های سوراخ سامسون،

نوبوچادنزار و مکابیوس،

سدوم و گوموراه و ابراهیم و

تو برای همیشه در آتش جهنم می‌سوزی،

بله پدر مقدس،

تمام موهایش سوخته بود

چه بویی

آبی سنگدل، همه جا

من فقط شش سال و نیمه‌ام،

من به دبستان می‌روم
شاگرد اول کلاس ام
یک شاگرد نمونه ام،
اغلب به آن‌ها می‌گفتم که به زیرزمین می‌روم،
جایی که دری به بیرون هست،
می‌گفتم می‌روم آن پایین به کارهایم برسم،
همیشه به آن‌ها واقعیت را می‌گفتم،
تو را دفن کرده اند،
در میان نورهای خروشان ماه می،
یاس‌ها بنفش بودند، از بس که آبی بودند،
مانند سردردهای من
هراس ناگهانی
در نوازشهای ما
الان چه سالی است
من را با خودش تا انتهای دنیا می‌برد،
در یکی از همان کشتی‌های بخار که از نورهای شعله‌ور عبور می‌کنند،
کشتی‌های روسی یا کشتی‌های نیروژی،
جایی که ملوان‌ها همه باورنکردنی بلوند هستند،
راه ابریشم،
هند چین،
بدن تو
هر جا گم می‌شوم، به سمتی اشتباه می‌پیچم،
به رودخانه بی‌چالور
در میان دو دست من فریاد می‌کشی،

عصبانی می‌شوم ،
و تو می‌خواهی من را بزنی ،
و من را می‌بوسی ،
می‌خواهی تو را ببخشم ،
هرگز هرگز هرگز
من فقط شش سال و نیمه ام ،
استفراغ می‌کنم ،
چون تو حالم را بد می‌کنی ،
اما در اجاق درون ذهن من ،
سر سنگین تو آتش گرفت ،
از تو متنفرم
اما تو عاشق منی ، مگه نه ؟
چقدر زیبا
چقدر آبی
در میانه‌ی بیست سالگی‌ات ،
کلمات
سفید همانند دندان‌های تو ،
مانند برفی که فرو می‌بارد
گستاخ جسور ،
زمان ، موازی با داستان‌های عاشقانه ،
چگونه می‌توانم به تو اعتماد کنم ،
چه کسی دیگری را کشت ؟
چه کسی دیگری را سوزاند ؟
معشوق آبی من ،

اما من فقط شش سال و نیم داشتم،
آدمی در این سن وحشتناک حسود می‌شود،
به اولین چیزی که به ذهن‌اش می‌رسد پناه می‌برد،
او را بکش،
تو مثل یک قهرمان کثیف فیلم‌های والت دیزنی بودی،
یک تن‌تن بدجنس
اما من هیچ‌وقت نوازش نشده بودم
آنطوری که تو لازم می‌کردی،
تو از خواهر لوسیا
معلم بهتری بودی
بدن تو تخته‌سیاه فوق‌العاده‌یی بود،
جایی که عاشق نوشتن الفبا بودم
در میعادگاه خودمان،
سرنوشت به کودکان اعتماد می‌کند
اما تو داری از من دور می‌شوی،
همان‌طور که ماه از زمین دور می‌شود،
هسته از میوه دور می‌شود،
که در این یخبندان آبی،
درست بر کف دستانات بود که من نوشتم
سرنوشت‌مان را،
اما تو می‌گفتی
بچه‌ها به هیچ چیزی باور ندارند
به جز درکونی،
شیرینی نوازش،

کشف کردم که هیچ چیز دیگری نیست
چشم‌های ونیزی تو،
کیر بنفش تو،
موهای فراوان تن تو،
عصرها وقتی باد تند می‌وزید،
می‌توانستیم تا جایی که می‌خواهیم بلند ناله کنیم،
وقتی که آب‌های خلیج
موج می‌شدند،
در همان زمان زبان تو در من فرو می‌رفت،
گوش‌هایم لبریز می‌شد،
به چه زاویه‌هایی در می‌آمدیم
ما دیگر خودمان نبودیم،
غلام چیزی می‌شدیم که این جادو می‌خواند،
درون مارپیچ استخوان‌های من
تو هنوز زنده هستی،
با وجود خاکسترهایت
زنده هستی،
مجسمه‌ای از شفافترین مرمرها،
چشم‌هایت چشم‌های یک گدا
در خیابان‌های من،
و خلیج مانند یک سرود
جایی که تو بدن قویات را می‌شستی
دربرابر چشمان همه‌ی بچه‌ها،
که تو را در سکوت تماشا می‌کردند،

مدهوش تحسین تو،
وقتی کفصابون‌ها می‌درخشید
تو در آب شیرجه می‌زدی،
مانند انفجار خنده
در گلوهای ما،
تو حق نداشتی این شکلی
حسادت را در من زنده کنی،
کنار سنگریزه‌های خاکستری ساحل،
ده متر دورتر دوباره روی آب آمدی،
در میان ریزش عظیم موج و باد،
موهای تو امروز مانند بونس آیریز است،
در چنین لحظه‌هایی بود که می‌گریختم،
آره، تو قیمت خودنمایی‌ات را گران پرداختی،
می‌خواهم تو را ببینم که به زانو افتاده‌ای
که اظهار پشیمانی می‌کنی،
زبان تو می‌تواند همه جا بچرخد،
اما نمی‌تواند به من برسد،
خرابه‌های باستانی در افق دیدمان آوار شدند،
جایی که سبز بلعیده شده است،
شش سال و نیم،
و در همین سن چقدر خاطره
از عشق،
دیگران و افزوده‌ها،
چشم‌های آبی ممنوعه‌ی تو،

خنده‌های جنگلی تو،
پز گرفتن‌های تو در فرودگاه‌ها،
که من پولارویدشان را دیدم،
ضرب ما در هم غیرممکن بود،
در شش سال و نیمی تو ثابت کردی
آدم می‌تواند عاشق باشد
مانند تو
در بیست سالگی‌ات،
رومئوهایی عجیب
که آدم را می‌ترسانند
شکوه بدنی که تو را می‌خواهد،
جدی
عمیق،
با دو دست بزرگات من را نوشیدی،
من پوشیده از اشک را می‌نوشیدی،
در آن بهشت
هر سرابی ممکن بود،
حالا که یاس‌ها خشکیده‌اند،
حالا که آب دریاچه همان است که بود،
هنوز هم هر حرکت دستان تو را می‌شناسم،
شاید
یک فریاد بود،
چشمان توفانی تو،
که من را آلوده کرد،

در خودمانی‌ترین مکان‌ها ،
حال هنوز از هم لذت می‌بردیم ،
همانند انعکاس دو کلیسا ،
در خلیج ولی‌فیلد
حرفه‌یی در عشق‌ورزی
کدام ساحره‌یی در هنگام تولد من حاضر شده بود ،
که من را به تو فروخت ،
اما تو هنوز به زحمت بیست ساله می‌شدی ،
من شش سال و نیم داشتم ،
ما عاشق هم‌دیگر بودیم ،
من تو را کشتم ،
مردم می‌گفتند ، چه مرد جوان خوش‌قیافه‌ای
مادرم دوستان‌اش همسایه‌ها
می‌گفتند
بدنی دارد مانند گناهی که اعتراف می‌شود ،
هیچ آمرزشی ممکن نیست ،
اما آب زمزمه‌گر همراه با خورشید ،
پوست گوگانی تو ،
سینمای رنگ و رو رفته‌ی ما ،
پوست من نرم و صاف
سنگ‌خارایی تراش‌خورده
پوست یک بچه ،
در شش سال و نیمی ،
چشمان من بیابانی بود که تو را می‌ترساند ،

دستان تو روی سرخپوستان رقصان من
از خواهش انتقام می‌سوختم،
تو آدم بده هستی
بنگ
بنگ
مُردی،
تاتوم پیروزی ما
حالا در موزه‌ی خنده‌های ما
آنچنان آبی درخشنده‌ای که آتش چشم‌های خودمان
که عاشق هم‌اند،
علیرغم من،
علیرغم هر دوی ما
خاکستر، میان ستاره‌ها
کور می‌کند.

ساسان قهرمان	شعر	سبزه
ساسان قهرمان	رمان	گسل
رضا علامه‌زاده	مقاله	از دور بر آتش
رضا علامه‌زاده	قصه	راز بزرگ من
شهریار عامری	رمان	گمزادها
گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو		سروده‌های جانب آبی
به کوشش: بهروز سیمایی - ایرج رحمانی		
اسماعیل خوبی	شعر	درون دوزخ بیدرکجا
محمد مختاری	مقاله	برگ گفت و شنید
ساسان قهرمان	رمان	کافه رنسانس
مهری یلفانی	قصه	سایه‌ها
ساقی قهرمان	شعر	از دروغ
عاطفه گرگین	شعر	معاشرت آب‌ها
ساسان قهرمان	رمان	گسل - چاپ دوم
حسن زرهی	قصه	کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها
حسن زرهی	شعر	دهل‌ها و آوازها
صمصام کشفی	شعر	زیر ستاره صبح
اسماعیل خوبی	شعر	غزل‌قصیده من‌های من
هایده مغیثی	مقاله	فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی
صمصام کشفی	شعر	از سر دیوار
ساسان قهرمان	شعر	رنگ
ساقی قهرمان	شعر	که جنده یعنی جان می‌بخشد به...
ساسان قهرمان	رمان	گسل- چاپ سوم
شهرنوش پارس‌پور	قصه	زنان بدون مردان
ساسان قهرمان	مقاله	نیم نگاه
ایرج رحمانی	رمان	اتفاق
صمصام کشفی	شعر	حالا دوباره صدا
ایرج رحمانی	رمان	اسامه اسامه
ساسان قهرمان	رمان	به بچه‌ها نگفتیم...
ساقی قهرمان	قصه	اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره
ساقی قهرمان	شعر	ساقی قهرمان. همین!
محمدعلی جمالزاده	مقاله	خلقیات ما ایرانیان
عزیز معتضدی	رمان	شهرزاد
		زبان ما، از آغاز تا زمان ما
		در سنامه زبان و ادبیات فارسی
		ویرایش: ساسان قهرمان

اکبر سردوزامی	قصه	به یاد انگشت‌های نسخه نویسم
اسد مذنبی	طنز	خاطرات من و آقا!
مجید نفیسی	مقاله	من خود ایرانم
نسرین الماسی	قصه	چرا نمی‌پرسی چرا؟
مهدی فلاحتی	گفت و گو با نویسندگان	پنجاه گفت و گو
مهدی فلاحتی	شعر	کویر. پر از ماه
فریده زبرجد	قصه	نبض
اسد مذنبی	طنز	بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد
عبدالرضا مقدم	شعر	نت‌های متن من
آیدا احدیانی	قصه	شهر باریک

نشر الکترونیکی:

ژان پل دوا برگردان: رامتین پاک	شعر	خاکستر های آبی
خشایار خسته	شعر	درست گفتم؟ حرفهای ما همیشه اینطور بوده
مهدی همزاد	شعر - نثر	قبیله ی پسرهای در- به - در
بارید شب	شعر	ما برای فتح ثانیه ها آمده ایم
حمید پرنیان	شعر	درد را بریز روی تن من
حمید پرنیان	مقاله	مجموعه مقالات
رضا پسر	قصه	دو بابا
جواد وکیلی	مینیمال	سیزده روایت من اینجا هستم
تصویر پدیک	مجموعه	پدیک در سرزمین عجایب
ساقی قهرمان	شعر	دست من است و دست به من می برد
ساقی قهرمان	شعر	And all of a Sudden, We Are Here
مجموعه ی آثار دگرباشان جنسی ایرانی		من که یک همجنسگرا هستم، یک انسان هم هستم!

منتشر می‌شود:

کوشیار پارسی	قصه	سیرکی که جهان ماست، سیلوانا
ساسان قهرمان	رمان	بندباز آتاتور
لیلا طالعی	قصه	صبح بخیر، شب بخیر
ساسان قهرمان	شعر	هفده روایت مرگ
گزیده شعر و قصه از نشست‌های ماهانه «کلوپ ادبی کافه رنسانس - تورنتو»		دیدارهای جمعه
به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی		